بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کنم ایزد پاک را * که دانا و بینا کند خاک را

بهرهٔ اول در مثنویات باب اول در فصل فردوسی مع دیباچهٔ کتاب [illegible]

حمد حمیدیست که تحمیدش احمدست و نعت محمودیست که محمدست و منقبت محامدیست که حامدست صلی الله علیه و آله و احفاده اجمعین اما بعد میگوید سید اشرف الدین احمد خلف نواب سید محمد امیر علیخان بهادر مرحوم که بسیاری از کملای سخن و بلغای زمن در تذکار شعرای نامدار تحریرات بسیار بطور یادگار اندرین عالم ناپایدار گذاشته اند که ذکرش درین مقام ضرورت ارقام نمیدارد مگر هنوز کسی از ارباب سخنوری بطوریکه این هیچمدان درین کتاب انتخاب زیر قلم سپرده است تحریر نفرموده اند زیرا که ناظرین عالیمقام و شائقین ملا کلام خود ملاحظه خواهند فرمود البته فخر و مباهات ازین انتخاب که کرده ام میکنم معهذا از حضرات عالی درجات سخن امیدوارم که از خطایم اگر اندرین نسخه بوده باشد در گذشته داد سخن خواهند داد و بغور و انصاف مطالعهٔ این کتاب که بلاتعصب مذهبی ارقام یافته است خواهند فرمود واضح بر ارباب سخن باد که در علم عروض شاعریکه بلاغت را نگین و فصاحت را تزئین داده است حکیم ابوالقاسم فردوسی ست با وجود ظهور رودکی و دقیقی و دیگر شعرا که قبل زمانهٔ فردوسی سخنوری تمام آورده بودند مثل او دیگرے از کتم عدم بوجود نیامده و شم خیول ناظمان بلیغ مانند وی در میدان بیان نرسیده چنانچه اکثرے از نقادان رشتهٔ بلاغت در تعریف کلامش قائل اند و بسیاری توصیف معانیش مائل خصوصاً یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و شهسواران میدان معانی اعنی سعدی و انوری و نظامی که هر یکے

از ایشان گوی فصاحت بعرصهٔ نظم ربوده است از محامدش سر نپیچیده اند و اورا اوستاد خاص می شد باختصاص بصد نیاز و اخلاص پنداشته اند چنانچه از اشعار بزرگان سخن در نعت اوستادی خداوند معنی نو و کهن مع تضمینش از مصنف نورتن هویدا خواهد شد

اشعار

ز فردوسی طوسی باشد سخن
به اوصاف فردوسی نامور
سخنگوی پیشینه دانا طوس
بشانش لعل سخن گستری
روان بر زبان همچو جان در بدن
بتنظیم آزاد آرم سخن
به نظم گرها تهی گفته است
محیط معانی صدف دار بود
بشوهر رسیده عروسان فکر

گرو گشت پیدا کلام زمن
دهم از نظامی و سعدی خبر
که آراسته رو سخن چو عروس
گواهی قولم دهد عنصری
که گوید درین عصر چون او سخن
که کرد او چنین حقش در زمن
باوصاف فردوسی سفته است
صدف ها پر از در شهوار بود
نماند یکی در پس پرده بکر

به بحر فصاحت چو در یتیم
گر گفتند آن شاعران قدیم
چه خوش گفت فردوسی پاک زاد
چه نظم است کز شعر بهتر بود
که شاهنشه ملک نظم دری
چگویم ز فردوسی پاک زاد
نخستین که فردوسی سحر ساز
پس پرده بکران فکر همه
مناسب باشرف کند اختصاص

خدای سخن اوستاد قدیم
به مدح خداوند شعر عظیم
که رحمت بران تربت پاک باد
چه شعر است کز شعر او بهتر بود
به بنده به پیشش کم عنصری
که او رستم است و سخن کیقباد
سخن باز شه نامه بسته طراز
سپرده باو مهر و بکر همه
که دریای نظمش ندارد کنار

جناب حکیم انوری یکی از ثلاثه رسل شعر از تعریفش این چنین می فرماید

رباعی

آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نهاد فرخنده
او نه اوستاد بود ما شاگرد | او خداوند بود ما بنده

حضرت خواجه حافظ شیراز از توصیفش چنین می فرماید

بیت

گلشنی آراست فردوسی نظامی آب داد | سوخت سعدی خرمنش من خاک بیزی میکنم

بلاغت پناه دولت شاه سمرقندی اوصافش نیز چنین کرده اند

رباعی

سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند | تا نه پنداری که کس از زمره اسپ نشاند
اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن | او دگر بار از زمینش بر دو بر کرسی نشاند

اعلی حضرت بابرکت قاضی علامه شوستری علیه الرحمه در مدحش چنین فرموده اند

نظم

یگانه فارس میدان فردوسی	که در معارضه همچون شیر غژمان	بر آن زمین که قدم ماند شهسوار فطرت او	سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

از آنجا که اوستاد شیوا سخن نبوت یافت برخی از احوال خجسته مآلش بسطور ذیل ارقام می پذیرد آورده اند که
خداوند سخن در موضع شاداب از مواضعات طوس متعلقهٔ دولت عالیهٔ ایران بسال سه صد و سی از هجرت
حضرت پیغمبر آخر الزمان تولد یافت والد ماجدش فخر الدین احمد بود او در تعلیم فردوسی دقیقهٔ فرو نگذاشت وی
با عشت ذهن و ذکاوت ذاتی در تحصیل علوم و فنون طبیعت نیکو پیدا کرد که در اندک ایامی یکی از کملاء طوس گردید
و نوبت تحریر شاهنامه که در نامهٔ کارنامه می باشد از و بمنصهٔ ظهور رسید حقا داد سخن داده است
و کتاب مذکور اینقدر مراتب بلند و مدارج ارجمند در علم عروض میدارد که تعریفش از زبان این هیچمدان بیرون
می باشد زیرا که بسیاری از شعرای سلف و حال فرموده اند و می فرمایند که مثل شاهنامهٔ فردوسی نامهٔ دیگر
گفتن خیلی مشکل بل ناممکن است خلاصهٔ کلام آنکه چون آوازهٔ بلاغتش شهرهٔ آفاق گردید و طنطنهٔ
فصاحتش بگوش هوش ارباب سخن رسید سلطان محمود غزنوی که در آن زمان قهرمان جهان بود او را طلبید
نوازش فرمود و اشعارش را پسندید و ترتیب تحریر شاهنامه باو مفوض گردانید و وعده فرمود که فی هزار بیت
هزار دینار طلا باو خواهد بخشید چنانچه خداوند سخن بر همین امید کتاب لاجواب را بعد مشقت و محنت و محبت
و ارادت با بلاغت و براعت در مدت سی سال نوشته با تمام رسانید و پیش سلطان آورد همه تعریفش
کردند خصوصاً عنصری بفرط سرور از جامه بیرون شد و مدحش بسیار نمود و فرخی فراوان کلام فردوسی را
ستود سلطان نیز خیلی محظوظ گردید و بحسن میمندی که از ندمای دولتش بود اشاره فرمود که حسب وعده فردوسی را
شصت هزار دینار سرخ بطور صله بسبب شصت هزار ابیات شاهنامه بدهند از آنجا که خاطر فاطرش
از شاعر شیرین مقال برهم بود حیله کرده بحضرت سلطان عرض کرد که اینقدر زر کثیر بشاعر روستائی دادن
قرین مصلحت متصور نمیشود اگر رای حضرت باشد او را شصت هزار دینار نقره کفایت خواهد کرد سلطان فرمود
که شما را درین امر اختیار است آنچه بهتر دانید بکنید چنانچه حسب ایمای شاهی مبلغ شصت هزار دینار نقره
معرفت ایاز سراپا امتیاز بفردوسی فرستادند فردوسی چون عوض طلا نقره دید بسیار متعجب گردید و به ایاز
گفت که این وعدهٔ سلطان نبود که مرا عوض طلا نقره بخشید ایاز دم درکشید و فردوسی همه را در غزنین تقسیم
کرده خیلی مغموم و افسرده خاطر گشته از شهر برفت و گاهی رخ بطرف غزنین ننمود و مدتی در صوبجات عجم

دعا قین بسر فرمود و در مقام با عزاز و احترام ماند در دار الخلافت بغداد کتاب دیگر مسمی به یوسف زلیخا برای خلیفه وقت زیر قلم کشید که وی بغایت پسندید و فراوان صله بخشید فردوسی بعد ایامی از بغداد معاودت بوطن خود فرمود و در زهد و عبادت بقیهٔ عمر خود را بسر نمود و بسال چهار صد و یازده از هجرت رحلت کرد خداوند عالم برا و رحمت کناد از تواریخ هویدا میشود که خداوند سخن در مذهب اثنا عشریه بوده خود را از زمرهٔ شیعان جناب ولایت مآب و آل طهارت انتساب می شمرد چنانچه از اشعارش هم ظاهر میشود

رباعی

خوش ست قدرشناسے درین خمیده سپهر	سهام حادثه را عاقبت لنی قوسے
گذشت شوکت محمود و در زمانه نماند	جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

اشعار تاریخی در رحلت فردوسی طوسی از مصنف

ابو المعانی و بو القاسم و خدای سخن
که بود فخر سخندان و نکته‌های سخن
تمام کرد چو شهنامه در بقای سخن
چه شاهنامه که شد کارنامهٔ شعرا
چه کاملے که فصاحت شود از و پیدا
چه واقفی که بود محرم سراے سخن
شکست فوج سخن شد نگون لوای سخن
ز هجرت نبوی چار صد گذشت که او
ز ابتدای سخن تا به انتهای سخن
بسال چار صد و یازده چو فوت نمود
و اضیع بر ارباب سخن باد که در بسیاری از کتب شعرای اسلام قصیده از خداوند سخن ندیدم میخواستم که بر مثنویات و متفرقات فردوسی ختم باب دل کنم ناگهان نظرم بر کتب قلمی افتاد در ان قصیده پاکیزه از فردوسی یافتم تعجب کردم و لشانش جستم از دو کتاب انتخاب آنرا بجنسه یافتم یکی با جنگ مناقب مولانا روم میگویند و دیگری را انتخاب علامهٔ شوستری می نامند لهذا آن قصیده را تبرکا درین کتاب انتخاب کردم در فصل فردوسی سه رکن ساختم رکن اول برای قصیده و رکن ثانی برای مثنویات و رکن ثالث برای متفرقات گذاشتم

رکن اول در قصیده از کلام فردوسی

اگر بری بخم زلف تا بدار انگشت
ز زلف چو پیشن برآری بزینهار انگشت
اگر شمارهٔ زلف تو میکند شانه
که کرده در خم زلف تو بیشمار انگشت
گره گره شده گهای جان خسته لان
چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت
بحرف قتل من انگشت کش نهادی دو
سرم فدای تو زین حرف مدار انگشت
برای شهد شهادت شهید عشق برد
چو بار تیغ برآ ... ده دلا بر انگشت
پی نظارهٔ مشکین هلال او باماه
کشد مه نو ازین نیلگون حصار انگشت

بسی آرزو پای بوس او کردم
و همه آرزو نفس خود بر انگشت
که پاره کرد کمند نفاق و رشته کفر
هزار نی زده بر چشم ذو الخمار انگشت
شهی که زد بدو انگشت مه را بدو نیم
هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
کسیکه دست بدامان حیدر و آلش
کند برای تو انگشتری نثار انگشت
بنگر ای خدایا بحق حیدر و آل
ز هول روز جزا بر قرار دار انگشت

نهاده بر لب چون نقش خود نگار انگشت
بگو که بود که شد فتح باب خیبر ازو
بگاهواره که زد در دهان مار انگشت
شهی که تا زد و انگشت در ز خیبر کند
برای قتل عدو ساز ذو الفقار انگشت
کسیکه حب تو اش نیست تا بروز شمار
بزد اسیاکه بدندان کند فگار انگشت
کمینه چاکر مداح تست فردوسی
در آن نفس که برد خلق از نگار انگشت
شها غلام غلام تو ام مرا مگذار

دلا چو پیر شدی بگذر از هوا و هوس
که کرد بر در آن قلعه پیشوا انگشت
علی عالی اعلا که دست همت او
بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
ز دست تیغ تو جان عدو ز جهان ایمان
بهر زه گوی تسبیح بیشمار انگشت
شها ترا است مسلم کرم که گاه رکوع
[illegible] بلطف گشته دستیار انگشت
[illegible] علی را ز روی لطف و کرم
[illegible] بر آرم بزینهار انگشت

رکن ثانی در مثنویات که از شاهنامه و یوسف زلیخای فردوسی گرفته شد

در نبرد رستم با افراسیاب در وقت کیقباد

دگر روز بر داشت لشکر ز جای
سر دا بر کشیدند ایرانیان
بقلب اندرون قارن رزم زن
پس پشت شان زال با کیقباد
چو کشتی شده آرمیده زمین
جهان سر بسر گشته دریا قار
وزان سو بر آراست افراسیاب
شماساس و گرشیوز از میسره
بر آمد یکی ابر برسان قیر
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس

خروشیدن آمد ز پرده سرای
ببستند چون آن نخستین میان
ابا گرد گشسپ دلشکر شکن
بیکدست آتش بیکدست باد
کجا موج خیزد ز دریای چین
بر افروخته شمع ز و صد هزار
ابا نامداران با خشم و آب
بزهر آب داده سنان یکسره
سیه گشت چرخ بهرام پیر
زمین کرد با آسمان دست بوس

بپوشید رستم سلیح نبرد
بیکدست مهراب کابل خدای
به پیش اندران رستم پهلوان
به پیش اندران گاویا درفش
سپهر بر پیش بافته دشت راغ
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
چو اجناس با و سپه در میمنه
بقلب اندران شاه توران سپاه
دو لشکر بر آمد زیک ره بجای
ز نعل ستوران پولاد سای

نشستاند بر زین و برخاست گرد
بیکدست گرستهم جنگی بپای
پس پشت او سالخورده گوان
جهان و شده سرخ و زرد و بنفش
درخشیدن تیغها چون چراغ
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سرافراز هر یک گوی یک تنه
ابا چند تن نامور کینه خواه
نه سر بود پیدا سپه را نه پای
زمین ان فلک سست خوار رفتن ز جای

سر نوک نیزه ستاره ببرد | سر تیغ تاب از شراره ببرد
ز خون خاک میدان گلین گشت سیر | ز شمشیر شیران نمی رست شیر
کمند از کمین بر ز جان میگرفت | ز گرمی روان از روان میگرفت
بسک قارن رزم زن کان بدید | چو شیر ژیان نعره بر کشید
میان سپاه اندر آمد دلیر | همی بر خروشید چون نره شیر
زمانی در آن دشت جولان نمود | ز بازو هنرهای مردان نمود
همین گفت پشت یلان منم | یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر | که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان بیاید کسی بر منش | که در پهلوانی بتابد سرش
برانگیخت از کین افراسیاب | سر پر ز کین دل پر شتاب
ابشد تا زبان تا توران سپاه | ز گردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست | بگردید و از هر کسی کینه خواست
بهر حمله قارن سرفراز | بیفکند هر گرد گردن فراز
بگرز و به تیغ و سنان دراز | همی کشت ز ایشان یل سرفراز
ز کشته زمین کرد مانند کوه | شده ز دلیران ترکان ستوه
شماساس را دید گرد دلیر | که بر می خروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا برادر سپید | بسک تیغ تیز از میان برکشید
بگفتا منم قارن نامدار | بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
نگون اندر آمد شماساس گرد | بیفکند بر جای در دم بمرد
چنین است گرد اگر دون سپهر | گهی چون کمان گشته گاهی چو تیر
چه رستم بدید آنکه قارن چه کرد | چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیشش بیامد پسر سید ازو | که با من جهان پهلوانان بگو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد | کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا بر فرازد درفش | که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدو | میان یلان سرفرازم بدو
اگر یار باشد مرا هور و ماه | کشانش بیارم بنزدیک شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ | من و گرز و میدان و پور پشنگ
من امروز بند کمرگاه او | بگیرم کشانش بیارم برو
بفرمان جان آفرین یک خدای | اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد | مر آن بدکنش مرد بیراه و داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار | یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست | دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفش سیاه و خفتان سیاه | ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر | درفشش سیه بسته بر خود و بر
بهر جایگه گرد دلاور بود | بر زم اندرش دو برابر بود
بیک جای ساکن نباشد بجنگ | چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ از دریا بر آرد بدم | زهشتاد رش نیست بالاش کم
از و خویشتن را نگهدار سخت | که مرد دلیر است پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان | تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفرینده یار من است | دل و تیغ و بازو حصار من است
اگر اژدها باشد و دیو نر | بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون دست کارزار | کز آن شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با او برآیم بجنگ | که بر وی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش رویینه سم | برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه | یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیاب آن شگفتی بدید / شگفتید زان کو دگر نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / بدین گونه از بند گشته رها
کدام است کین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
بود رستم نام و بس سرکش است / که در جنگ چون آتش نشست
نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید افشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدان گونه دید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال / تهمتن برافراخته چنگ و یال
بزد کرش اندر آویخت چنگ / جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن به پیش قباد / ز ده جنگ و از نخستینش یاد
ز هنگ سپهدار و جنگ سوار / بیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو برد چنگ دراز / ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود / بدست دگر تاجش از سر ربود
سپه بد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش / همی برگرفتم بپنجه کشش
چو گردان ایران همه تن بتن / برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن کشواد گردان همه / برستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را بر خویش خواند / همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه / بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند وی / بیفتاد از دست پیوند وی
چو برخواست از خاک آن پیکرش / چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین / بزد در برش بند شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان / کنم رستخیزی بتورانیان
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس را چند میل
یکی قرده بردند نزدیک شاه / که رستم ببرید قلب سپاه
بزد و سپهدار ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند وانگند خوار / خروشی برآمد ز ترکان هزار
گرفتند گردنش دلاوران / پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان چو شد زیردست / یکی باره تیز تگ بر نشست
پس آنگاه راه بیابان گرفت / سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این قرده بشنید روی قباد / بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران نهند / برو بیخ ایشان ز بن برکنند
ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال مهراب شیر / برفتند پرخاشجوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر / درخشیدن خنجر و زخم تیر
بر آن ترک زرین ز زرین سپر / عیان شد سر از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج
دو لشکر بیکدیگر آویختند / تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد غرنده کوس / همی کرد بر مرغزاران فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ / دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بر سرخ رستم بجنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب برانگیختی / چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر بران چو بگذاشت دست / سر سرفرازان همی کرد پست

اگر یزدی بر سران سرفراز / بدو نیمه گردیش با اسپ و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی / چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران شده اندرون / چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر دست و پای / بزیر سم اسپ جنگ آزمای
ز رستم ستوران بهن پهن دشت / زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و برخاست روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
ببرید و درید و شکست و ببست / یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد دلیر / بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند زال زر / بدان نامبردار بازور و فر
ز شادی دل اندر برش بر طپید / که رستم بد انسان هنرمند دید
برفتند ترکان به پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا به جیحون نهادند روی / خلیده دل با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر
ستد و زان سپه بر لب رود ماند / بروز چهارم از آنجا براند
همه پهلوانان ایران سپاه / ز ره باز گشتند نزدیک شاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه / گرفته ز ترکان گروها گروه
بپا آمدند آن سپاه جهان / شدند آفرین خوان بشاه جهان
وز آنسو تهمتن چو گشت باز / بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آنچنان دید برپای جست / گرفتش سر و دست رستم بدست
نشاندش به یکدست خود نامور / بدست گرامی و زال زر

در جنگ رستم با اشکبوس کشانی

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهان جوی در زیر پولاد بود / بجفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترک اوی / اگر چند می جست خود مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترک رهام گرد / کله خود او گشت از آن زخم خورد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید از او روی شد سوی کوه
ز قلب سپه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
همی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون [illegible] / سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به بازو بزه بر فگند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مپرداز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نام درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد

کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو صد سوار / برین دشت و این روز وین کارزار
کشانی بدو گفت کو با سلیح / نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / به بینی کنون کت سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم برآنگه بیارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت او / گذر کرد از مهرهٔ پشت او
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که او خود ز مادر نزاد
نظاره برایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار گردان نگاه

در رزم رستم با پولادوند

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
به تیره برآمد ز درگاه شاه / ها بر اندر آمد خروش سپاه
بلند پیش سپه بود پولادوند / به تن زورمند و ببازو کمند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت بر میمنه حمله برد / ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس چو او دید پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی ببازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد و آسان بزد بر زمین
بیکبار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جا شبدیز را / تن و جان بیاراست آویز را
برآویخت با دیو چون شیر نر / زره دار با گرزهٔ گاوسر
کمند افگند خت پولادوند / سر گیو گرد اندر آمد به بند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه / بدان زور و آن گرز و آن دستگاه
برفتند تا دست پولادوند / به بندند هر دو به خم کمند
برد دست پولاد [illegible] / برانگیخت [illegible] برآمد خروش
[illegible] دلیر [illegible] را / سر از فر شیر گران سایه را

بخاک اندر افگند و بسپرد خوار / نظاره بر آن دشت چندان سوار
بیامد بر اختر کاویان / به خنجر بدو نیمه کرد از میان

درفش اندر آمد بخاک اندرون / ببود اندر ایرانیان شور و خون
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / نماند ایچ گودرز آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان / چو دیدند ازان دیو جنگی نشان
بگفتند با رستم کینه خواه / که پولادوند اندرین رزمگاه

بنیرین بریکی نامداری نماند / ز گردان لشکر سواری نماند
که نفگند بر خاک پولادوند / بگرز و به خنجر به تیر و کمند

همه رزمگه سربسر ماتم است / بدین کارزار دست رس رستم است
وزان پس خروشیدن نای خواست / ز قلب و چپ لشکر و دست راست

کمانی چنان برد گودرز پیر / ز رهام و ز بیژن شیرگیر
که گم شد ز گودرز زهر دو پسر / بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم / همی سر بخورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد / چنین اختر روز برگشته شد

جوانان من کشته من پیرسر / مرا اخترم با دار کلاه و کمر
کمر برگشاد و کله برگرفت / به زاری خروشیدن اندر گرفت

چو بشنید رستم دژم گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند / ورا دید بر سان کوه بلند

غمی گشت زان چاره گر دلیر / چو گوران دشمن بکردار شیر
سپه را همه پیش خسته دید / وزان روی پرخاش پیشه ندید

بدل گفت کین روز تا تیره گشت / سر نامداران ما خیره گشت
همانا که برگشت پیکار ما / غنوده شد آن بخت بیدار ما

یکی آنکه امروز من کاهلم / سر از خواب و شیبه می گسلم
و دیگر که این دیو ناسازگار / به تن سهمناکست و چیره سوار

سیفشر دران خویش را تیز کرد / بر آشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار / به بینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید / سپه بر یلان را پیاده بدید
همی گفت کای کردگار جهان / تو ای برتر از آشکار و نهان

بمن باز ده زور لشکر شکن / بمن دیو لشکر شکن بر شکن
مرا چشم گر تیره گشته به جنگ / به هستی ز دیدار این زنگ

کزین سان بر آمد ز ایران غریو / ز هومان و پیران این تیره دیو
پیاده شده گیو و رهام و طوس / چو بیژن که بر شیر کردی فسوس

تبه گشت اسپ بزرگان ز تیر / پیاده بر آویخته خیره خیر
بر آویخت با دیو پولادوند / بپیچید آهخت آن تاب داده کمند

بدر دید بالا آن نبرده سوار / بترسید و سیه آمد کارزار
چو نامد کمند تهمتن بکار / برون کرد سر زان خم تابدار

بدو گفت پولادوند ای دلیر / جهان دیده و نام بردار شیر
که گر بیرداز پیش تو ژنده پیل / به بینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من / کمند و دل و زور و آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهی نشان / نه از نامداران گردنکشان

نه بینی زمین زین سپس جز بخواب / سپاهت سپارم با فراسیاب
تنت را بدوزم به پیکان تیر / نه بیند اگر چشم تو زال پیر

چنین گفت رستم به پولادوند / که تا چند این بیم و تهدید و بند
ز جنگ آوران نیز گویا مباد / چو باشند دهگان سر بیاد

تو گرچه دلیری و گردنکشی / نه سامی نه گرشاسپ گرد نخشی
چو بشنید پولادوند این سخن / بیاد آمدش گفته های کهن

که هرگونه پیدا که جوید نبرد — جگر خسته باز آید و روی زرد
گر از دشمنت بد رسید از دو دست — بد و نیک را داد و دادن نکوست

همان رستم است این که مازندران — شب تیره لب بند بگرز گران
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای — چه باشیم بر خیره چندین بپای

بگشتند و زد دست برخاست گرد — دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آوازش آن انجمن

چنان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنان را نبد کاربند
بپیچید از آن درد بر دست راست — چنین گفت کاین زور ز بالاست

تهمتن بدان بد که مغز سرش — بزد دیگر گرز بر زد همی بر سرش
چو پولادوند از بر زین بماند — تهمتن جهان آفرین را بخواند

گرای برتر از گردش روزگار — جهاندار و بینا و پروردگار
گر این گردش جنگ من کار دست — روانم بدان گیتی آباد نیست

ز دانا و اسپا یست بیدادگر — تو دستان این مرد بیخ رود دست هنر
روا نیست کز دست پولادوند — روان مرا بر کشاید ز بند

اگر من شوم کشته بر دست او — با ایران نماند یکی جنگجو
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور — نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

چنین گفت رستم به پولادوند — که از گرز گردان چه بدی گزند
دو دستت نیاید عنان سیاه — پیاده شو ای پور نامدار خواه

چنین پاسخ آورد پولادوند — گزین گرز بر من نیاید گزند
بر آورد پولاد تیغ بنفش — بزد بر سر رستم تاج بخش

به پولاد چینی نشد کارگر — همی ماند پولاد پرخاش خر
چو تیغش بر رستم نیامد بکار — بر آشفت و ترخیم با روزگار

همی گشت پولادوان یال و سفت — دگر باره بارستم زال گفت
که این مرد زی بر و خفتان جنگ — نبید از این مغفر تیره رنگ

سلیح دگر پوشش تا من همان — دگر پوشم و نیست ایمن دمان
چنین گفت رستم که این نیست تنگ — ز ره آب گردان بدین سان جو نیست

نگه گردانم این آلت کارزار — تو نیز اینکه داری همی آن بدار
بگشتند بار دگر هر دوان — گر اینمایه پولاد با پهلوان

بیامدش گرز گران کارگر — بران ببر و خفتان و پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی نبرد — بکشتی پدید آید از مرد مرد

گرت رای بیند چو شیر ژیان — بکشتی به بندیم هر دو میان
بکشتی بگردیم با یکدگر — بگیریم هر دو دوال کمر

بدان تا کرا بر دهد روزگار — که بر گرد آزرده از کارزار
بدو گفت کای پور ناسازگار — بزخم دلیران نه پایدار

همین هم چو روباه بند آوری — چه سود است هم سر بلند آوری
بکشتی همی بند و افسون کنی — که تا چیز ایران بیرون کنی

بگفت و برو دو آمد از پشت رخش — دل پیر از بیم او گشت پخش
بدین بر نهادند هر دو سخن — یکی سخت پیمان فگندند بن

گر ایدری نیاید کرا کس هر دو روی — بجنگ دلیران پرخاش جوی
از آن پس سپاهان فرود آمدند — زمانی برآسودگی دم زدند

بکشتی گرفتن نهادند روی — دو دیگر دلیر فراز و دو کینه جوی
به پیمان که از هر دو روی سپاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه

میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره و نظاره بران جنگ بود
که پولادوند و تهمتن بهم — بر آویختند آن دو شیر دژم

همی ست سودند به یکدگر — گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده و برو یال رستم بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید

پدر را چنین گفت کاین زورمند / که خوانی ورا رستم دیوبند
نه بینی ز گردان جز از گریز / مکن خیره با چرخ گردان ستیز
برو تا ببینی که پولادوند / به کشتی همی چون کند دست بند
بگوشش گر او چون به زیر آوری / به شمشیر کن زان سپس داوری
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز پیکار تو کار نغز
بدشنام بگشاد خسرو زبان / برآشفت و شد با پسر بدگمان
نماند برین رزمگه زنده کس / ترا از هنرها زبانست و بس
نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان چو رعد بهاران دو مست
به خنجر جگرگاه او بر شکاف / هنر باید از کار کرده نه لاف
برانگیخت اسپ و بیامد دمان / چو بشکست پیمان یکی بدگمان
نگه کن که کردار افراسیاب / بدان خیره گفتار و چندین شتاب
بدو گفت رستم که جنگی منم / به کشتی گرفتن درنگی منم
هم اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
گر آید و نک این جادو بنگرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
وزان پس بیازید با شیر جنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
بگردن در آورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
برآمد دم کرنای / خروشیدن سنج و هندی درای
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد به تن بر درست ایچ بند
چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد برسان تیر
همه خورد در تن شکسته استخوان / چنان جسته از بیم رستم دوان
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
بغرید تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
تو گفتی که آتش برافروختند / جهان را به خنجر همی سوختند

هم اکنون بدین جنگ و این دستبرد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب
ستیزی بیا مغز و راهش بجای / مگر پیلتن را درآرد ز پای
چنین گفت شیده که پیمان شاه / نه این بود با او به پیش سپاه
تو این آبروی بگردان سپاه / که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدو گفت گر دیو پولادوند / ازین مرد بدخواه یابد گزند
عنان برگرائید و آمد چو شیر / به آوردگاه دو مرد دلیر
به پولاد گفت ای سرافراز شیر / به کشتی گر آری مر او را به زیر
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتار و چندین شتاب
به رستم چنین گفت کای نامجوی / چه فرمان دهی کهتران را بگوی
بیاید همی تا دل افروز دشس / به کشتی همی پنجه آموز دشس
شما را چرا بیم باشد همی / چنین دل بدو نیم باشد همی
و گر نیست این جنگ را زور دست / دل من بخیره چه باید شکست
شما را ز پیمان شکستن چه باک / که او ریخت بر تارک خویش خاک
یکی زور بنمود پولادوند / بسان چناری بجا در بکند
خروشی برآمد ز ایران سپاه / بتره زمان برگرفتند راه
همی استخوانش تنش بگسلید / رخ او شده چون گل شنبلید
بر خشم دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها بی بجای
گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و ز خشم و شتاب
فتاده در آن خاک تیره دراز / زمانی شده هوش از آن نشیب و فراز
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / جهان دیده گودرز را پیش خواند
ز یک دست شیدوش یکدست گیو / جهاندیده با او دگر گیو و نیو
بلشکر چنین گفت پولادوند / که بی تخت و بی گنج و نام بلند

چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید سخن ... باد
سپه را به پیش اندر افگند و رفت / ز رستم همی بند جانش بگفت

از یوسف زلیخای فردوسی که در حال حضرت یوسف در چاه می باشد

شنیدم ز گوینده دلفروز / که یوسف بچاه اندرون سه روز
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل / ز جنت پسندیده بر کش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم اله / که آمد کش کاروانی براه
خداوند آن کاروان عظیم / یکی مرد پرهیزگار کریم
یکی پر هنر مرد با شکوه / ورا مالک ذعر خواندی گروه
شتر داشت بسیار با رتمام / شب و روز گردنده مصر و شام
چو آمد زره نزد آن چاهسار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار
ده و ملوکه هر دو آن نیک نظیر / یکی زان دو بشری و دیگر بشیر
بفرمود شان تا شتابان روید / وزان چاه یک لخت آب آورید
سبک آمدند هر دو زی رود تن / دویدند با دلو و مشک و رسن
مهین بنده بشری بچاه دلو داشت / مر آن دلو را اندرین چه گذاشت
بیوسف نمود آگه جبرئیل گفت / که بر شاخ امیدت گل بشگفت
هلا خیز و در دلو شو با شتاب / بمالک تو او ای تری خورد آب
شنیدم ز امر خدای عزیز / بدان دلو بشری زبان داد نیز

رکن ثالث در قطعات و رباعیات که از کلام متفرقات فردوسی گرفته شد

قطعات

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد / برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت / ور این نهاد خزائن بدیگران بسپرد

دیگر

بسی رنج بردم بسی گفته خواندم / ز گفتار تازی و از پهلوانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان / ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم / دریغا جوانی دریغا جوانی

رباعیات

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد / تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد / با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

دیگر

دوشم ز ره لطف بنده پروردن خویش / بنمود طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت / خندان خندان فگند در گردن خویش

بسم اللہ الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

باب دوم
فصل نظامی

نخلبندان بستان سخنوری و سخن سرایان بزم هنرپروری آورده اند که صاحب مخزن اسرار گرامی یعنی
مولانا و شیخنا نظامی در سن پانصد و سیزده از هجرت در بلده گنجه از مضافات صوبه خوش اسلوب آذربایجان
متعلقه مملکت ایران ولادت یافت نام نامیش ابو محمد الیاس یوسف و اسم والد ماجدش مؤید بود اصل
آن معدن کرامت و مخزن یاقوت از زمین تفرش می باشد که از اعمال پاک قم است و آن معروف است
باب و هوای لطیف زیرا که اکثری از بلاد ایران در خوشی آب و هوا بسیار در عالم مشهور می بود ارباب تاریخ
نوشته اند که شیخ نظامی در علوم باطن بهره کامل داشت و در علم عروض استاد یگانه و شاعر زمانه خویش بود
چنانچه وی را ملقب به نوح الشعرا کرده اند چراکه بعد خداوند سخن شاعری بدین فصاحت و جودت طبع در سخن
نیامده خصوصًا در مخزن اسرار این قدر بلاغت در حقیقت و فصاحت در طریقت صرف فرموده است
که حقًا آن کتاب مخزن معرفت آلهی و منبع واقفیت مراتب رسالت پناهی در جهان [illegible] شده از قسم
سطور در اوصاف کلامش چه نویسد بخیال این حقیر جناب شیخ یکی از ارکان اربعه سخنوری بوده نوح الشعرا
مخزن را بنام فخرالدین بهرام شاه سلطان روم نوشت و کتاب لیلی مجنون را باسم خاقان کبیر منوچهر
شاه شروان تحریر کرد و مثنویات شیرین خسرو و هفت پیکر را برای اتابک قزل ارسلان رقم فرمود و خاتمه
خمسه که مسمی به اسکندرنامه است حسب خواهش طغرل شاه سلجوقی زیر قلم سپرد نوشته اند که نوح الشعرا
مرجع سلاطین با تمکین و خواقین پر شوکت و تزئین بود و خلاف قاعده رسمی شعرای عالم در مناقب
و مدایح اکابر و اعاظم عصرش سخنان نگفت و اگر گفت حسب فرمایش حضرات هم تحریر فرمود چنانکه روزی
از روزها سلطان حشمت نشان اتابک قزل ارسلان بنظر امتحان بخدمت آن عالی دودمان آمد شیخ
مطلبش دریافت و از باطن شکوه خسروانی خود بر سلطان ظاهر ساخت شاه از آن بسیار متغیر شد بعده
ملاحظه فرمود که پیری بر بوریا نشسته است و قلمی و دواتی مع کاغذی پیش گذاشته پس در حیرت
افتاد و از آن وقت معتقد شیخ عالی مقام گشت و مابین اتحاد کامل بهم پیوست بهمین جلسه

نوع الشعرا با سلاطین عصرش ارتباط میداشت و گاهی از نفس نفیس خود توجه بسوی ارباب سلطنت و اصحاب امارت بنا بر دوری بزعم اهل سنت از اولیای کرام شمرده می شود و اهل امامیه اورا عارف کامل و محترم و ناطق مکرم و معظم می پندارند و سال فوتش در گنجه بسال پنج صد و نود و هفت (۵۹۷) هجری واقع شد و مزار شریفش تا ایندم زیارتگاه خواص و عوام است و عمر همایونش قریب هشتاد و چهار سال بود که رحلت فرمود و در طریق صوفیه منسلک بود خالق عالم بر روح پر فتوحش رحمت فرماید

تاریخ رحلت نظامی از مصنف

شاعر شیرین سخن کلام ناظم عالی مقام
عارف با احترام ملک سخن را امام
الحق شکر دهن مرجع اهل سخن
روح سخن در زمن آب حیات کلام
خضر ره مقبلان شیخ نظامی ولی
بود بر روشن دلی معتقدش خاص و عام
مخزن اسرار او بهتر گفتار او
گشته ز دارا و بیش همه در کلام
پانصد و نود و هفت (۵۹۷) بود ز هجرت که رفت
زو راه بهشتش جنت و کسری اسلام
چون بگذشت از جهان شاه بلاغت نشان
ملک سخن بی نشان گشته ز فوتش تمام

در گفتار نظامی که آنرا بر سه رکن قرار داده ام رکن اول از مثنویات و رکن ثانی از قصاید و رکن ثالث از متفرقات

رکن اول از مثنویات

از مخزن اسرار در مدح باری تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست برو ختم کن
پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده دار
پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب
حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران
روز برآرنده روزی خوران
اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کائنات
اول او اول بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل
تاج ده تخت نشینان خاک
با جبر و نقش که دو عالم کم است
باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل
تا ابدش ملک چه صحت است این
روضهٔ ترکیب ترا حور از دست
بر کمر کوه کلاه زمین
چونکه بجودش کرم آباد شد
کار فلک بود گره بر گره
چون گرهٔ عقد فلک وا کرد
هفت قدم بر کرهٔ خاک زد
مهرهٔ مهر از دل دریا گشاد
جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت
چون دل خاک از بجلان باد
مرغ سحرخوان ملک آوازه کرد
پرده نشین کرد لب خواب را
حال همای رخ آدم فکند
رنگ هوا را به کواکب سپرد
نبض خرد در [illegible] گرفت
ناف شب از مشک فشانان [illegible]
سنگ سراپردهٔ او شکست
راه بسی رفت ضمیرش نیافت

روشنی دیدهٔ بینای عقل
خام کن پختهٔ تدبیرها
اول ما آخر ما یکدم است
شحنهٔ غوغای هراسندگان
مشکل این حرف نکردند حل
کن مکن هرچه درو زندگیست
نرگس بینای ترا نور از دست
تا گرهش در تتق نور بود
بست وجود از عدم آزاد شد
[illegible] این گرده هم سوز
[illegible] شب [illegible] عدم شنا کرد
گرد ز پا چشمهٔ خورشید و ماه
چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد
آتش و آبی بهم در شکست
در جگر لعل جگرگون نهاد
نخل زبان را رطب نوش داد
کسوت جان داد تن آب را
لعل ز راز صورت خواری نشست
جان ما را بر یاحین سپرد
غنچه و غمخوارگی لب نشاند
با [illegible] حلقه بگوشان او است
وهم تهی پای بسی ره نوشت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت

داغ نه ناصیه داران پاک
عذر پذیرندهٔ تقصیرها
بود و نبود آنچه بلند است و پست
چشمهٔ تدبیر شناسندگان
گرز انش علم چه دریاست این
پیش خداوندی و بندگیست
منت او راست هزار آفرین
خار ز گل [illegible] ز شکر دور بود
[illegible] هوس این [illegible] ویرانه ده
زلف شب این [illegible] روز
زین و سینه که بر افلاک زد
زین دو کلید ار [illegible] سیاه
جام سحر در گل شبرنگ ریخت
پیه در و گرد ده یاقوت بست
باغ سحر را چو فلک تازه کرد
در نفس [illegible] گوش داد
زلف زمین در بر بالا فکند
حیض گل از ابر بهاری است
خون جهان در جگر گل گرفت
زهره [illegible] شب نشاند
پای سحر را [illegible] بست
هم ز در [illegible] تهی باز گشت
عقل در آمد که طلب کردمش

نکته ادب بود و ادب کرد گوش
سدره نشینان سوی او پر زدند
عرش روان نیز تمنی درزدند
گر سر هیچ است پر از شوق اوست
ور دل خاک است پر از ذوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند
بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست
ور نه گل از عشق ارم افسانه ایست

خاک لطافت که بتائید اوست
مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر خاتم جانها نگین
ذات جلال تو منزه کمین
نام تو بر حاشیهٔ دل رقم
حکم تو فرمان ده نون والقلم
ذات ترا هست بقای ابد
لطف تو روزی ده هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون
قبهٔ خضری تو کنی بی ستون
عقد پرستش بتو گیرد نظام
جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نگویا بتو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دست کش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را بفلک وانمای
عقد جهان را ز جهان برگشای
نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده
وام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه بر نور کن
جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن
منبر نه پایه بهم در فکن
عقد مه برگل این مهره زن
سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این پشتهٔ گل را تراش
قالب یک خشته فلک گو مباش
گرد شب از جبههٔ گردون بریز
جبههٔ هفت اختر گو برمخیز

تا کی ازین راه نورد روزگار
گردن چرخ از حرکات و سکون
دفتر افلاک شناسان بسوز
باز کن این پرده ز مشتی خیال
گرچه کنی مهر بسی راز ما
بیدیت است آنکه تو خونریزیش
منزل شب را تو دراز آوری
باغ وجود آب حیات از تو یافت
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم
در دو جهان خاک سر کوی تست

پرده آن راه قدیمی بیار
آب بریز آتش بیداد را
دیده خورشید پرستان بسوز
تا بتو اقرار خدائی دهند
روی شکایت نه کسی راز ما
روشنی عقل بجان داده
روز فرو رفته تو باز آوری
غمزه نسرین نه ز باد صبا
گل همه تن جان که بتو زنده ایم
خاطرش از معرفت آباد کن

طرح درانداز و برهن کش برون
زیر تر از خاک نشان باد را
صفر کن این مهره ز جرم هلال
بر عدم خویش گواهی دهند
بی بدل است آنکه تو آویزیش
چاشنی دل بزبان داده
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
آن اثر لطف تو شد توتیا
بنده نظامی که یکی گوی تست
گردنش از بند غم آزاد کن

در نعت

تخته اول که قلم نقش بست
طوق ز دال و کمر از میم داد
بود درین گنبد فیروزه خشت
بیشتر از همه میوه پس آرد بهار
مه که نگین دان زبرجد شدست
خود دو جهان حلقه به تسلیم اوست
امی گویا بزبان فصیح
اول و آخر شده بر انبیا
کیسه جهان گرچه بسی در نکرد
وز کمر او فلک اندازه
ترکش از دیده عنایت فشان
دوستی او هنر عیب سوز

بر در مجموعه احمد نشست
لاجرم او یافت از آن میم و دال
تازه ترنجی ز سرای بهشت
گشت نبیا که علم بینش بود
خاتم او مهر محمد شدست
خواجه مساح و مسیحش غلام
از الف آدم و میم مسیح
نقطه روشن تر پرگار کن
سر نه جهان سر جهان بنگرد
عصمتیان در حرم شرع دگر
عز تکش از نکته جنابت فشان
نقطه فروگشتن ازو ناگزیر

حلقه حا را کالف اقلیم داد
دایره دولت و خط کمال
رسم ترنجی است که در روزگار
ختم نبوت به محمد سپرد
گوش جهان حلقه کش میم او
انت بشیرانت مبشر بنام
چون الف او رست به بی دوفا
نکته پرگار ترین سخن
از سخن او ادب آواره
عصمت ازو یافته پروردگی
خاموشی او سخن دلنشین
نقطه شدن نیز بر او دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود
قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته
چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی باز آمدنش پای بست
موکبیان سحر ابلق بدست
چون نگه ابلق تا شب رسید
غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج

نیم شبان کان ملک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز
نه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد
کرده رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع
زامدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت
گوش سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفته به آرامگاه
پرده برانداخته یعنی ملک
خرقه درانداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام ارچه تحرک نمود
میل به بالایش تبرک بود
چون دو جهان دیده بر او داشتند
سر ز پی سجده فرو داشتند
بالش از آن پایه که سر پیش داشت
مرحله صد مرحله بر پیش داشت
رخش بلند آخرش افکند و بست
غاشیه را بر کتف هر چه هست
تا بت زمین کان شده او گوهرش
برده سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را به شب عنبرش
گاو فلک برد ز گاو زمین
او شده بشتابش آن معبر
از سرطان تاج وز جوزا کمر
خوشه گره و سنبل تر ساخته
سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدرهاست
زهرهٔ شب سنج ترازو بدست
ریخته نوشش از دم سیسنبری
بردم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخم ریخت
زهره ز بزغاله خوانش گریخت
یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده چون دلو آب
تا به حمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضهٔ باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع
شب شده روزینه بهار شگرف
گل شده سرو است بهار شگرف
زان گل و زان نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت
عطارد ب خوانده ربیع سما
عذر قدم خواسته از انبیا
ستر کواکب قدمش میدرید
سقف ملایک علمش میکشید
ناف شب آگنده ز مشک لبش
نعل مه افگنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق
فاخته رو گشته ز فر هماے
چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش
بال شکستند و پر انداختند
پرده نشینان که حریمش [illegible]
این قدمش زان قدم آگه نبود
هر سر مستی قدمش تاج بود
ز استر عرشش علم بر کشید
چون به حریمش به پایان رسید
دیده چنان شد که جمالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت
سر ز گریبان طبیعت برون
غیرت ازان پرده میانش گرفت
حسبت وے رخصت [illegible] داشت
پرده برانداخته دست وصال
جان به تماشا نظر انداخته
مطلق ازانجا که پسندیدنیست
کم بری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانے نبود
گر عرض و جوهر ازان سوتر است
کفر بود نفی صفاتش مکن
هر که چنین نیست نباشد عطاے
خورده شرابے که حق آمیخته

برق شده بوی پاے براق
صدرهٔ سدره شده [illegible]
دست به [illegible]
او متحیر ز عربیان [illegible]
[illegible]
هر که جز او [illegible]
عرش [illegible]
تا حق هستی [illegible]
کار دل [illegible]
دیده که نور [illegible]
پردهٔ خلقت ز میان [illegible]
همتش از نهایت [illegible]
حیرت ازان گونه [illegible]
چون صحن از خود به در آمد تمام
از در تعظیم [illegible] جلال
آیت نوری که ز [illegible]
دید خدا را که [illegible]
دیدن معبود پسندیدنیست
رفتن آن راه زمانے نبود
هر که دران پرده نظرگاه یافت
جهل بود وقف جهاتش مکن
دید محمد نه بچشم دگر
جرعهٔ آن در دل ما ریخته

کبک وشش آن باز کبوتر نماے
عرش گریبان زده در دامنش
[illegible]
حلقه زنان [illegible] آن بارگاه
[illegible] نبود
[illegible] خود باز ماند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت
[illegible] رسول و سلام
[illegible]
[illegible] انداخت
[illegible] نهفت
[illegible] دیدنیست
[illegible] جوهر است
[illegible] یافت
[illegible] عطاے
بلکه بدین چشم [illegible] چشم سر
لطف ازل تا ابدش همنشین

رحمت حق نازکش او نازنین
همتش از گنج توانگر شده
روی درآورد بدین کارگاه

لب به شکرخنده بیاراسته
جمله مقصود میسر شده
زان سفر عشق به ناز آمده

امت خود را به دعا خواسته
پشت قوی گشته ازان بارگاه
در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما
بوی تو جان در ره جانهای ما
دور سخن را به تمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان

در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگرفت
جلوه اول به سخن ساختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
بر پر مرغان سخن بسته شد
بی سخن آوازه عالم نبود
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
تاجوران تاجورش خوانده اند
گه به نگارین قلمش برکشند
گرچه سخن خود ننماید جمال
مرده اوییم و بدو زنده ایم
اوست درین گرده آباد تر
راست نیاید به زبانی که هست
گر نه سخن رشته جان تافتی
مهر شریعت به سخن کرده اند
گر به سخن تازه و زر کهن
کس نبرد آنچه سخن پیش برد
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
شحنه سخن بیشتر است از سخن

حرف نخستین ز سخن درگرفت
تا سخن آوازه دل درنداد
چشم جهان را به سخن باز کرد
نیست درین کهنه نوخیزتر
این همه گفتند و سخن کم نبود
اول اندیشه پسین شمار
وان دگران آن دگرش خوانده اند
او ز علم فتح نماینده تر
پیش پرستنده مشتی خیال
سر ز دمان تاب زدن یافتند
تازه و ز چرخ کهن زاده تر
تا سخن آنجا که برآرد علم
جان سر این رشته کجا یافتی
کان سخن ما ز رخ خویش داشت
گفت [illegible]
سیم سخن [illegible]
دولت این ملک هم او داشتی
تا سخن هست از سخن آوازه باد

پرده اول چو برانداختند
جان تن آزاد به گل درنداد
خط هر اندیشه که پیوسته شد
موی شکافی ز سخن تیزتر
در لغت عشق سخن جان ماست
این سخن است این سخن اینجا بدار
گه به نوا بلبلش برکشند
وز قلم اقلیم گشاینده تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
گرم روان آب ازو یافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
حرف نزاد است زبان نیز هم
ملک طبیعت به سخن خورده جاوید
هر دو لب از خرد پیش داشت
پیک سخن ره به سر خویش برد
زرچه شکست آهو تر اک اوست
هرچه نه دل بی خبر است از سخن
نام نظامی به سخن تازه باد

خلوت اول در پروردن دل و صفت آن

رایض من چو ادب آغاز کرد
برنگرفت از سر این رشته پای
خواجه مع الفقصه کزو بند ماست
ورنه چرا در غم جان منست
گشت چو من بی ادبی ار غلام
صحبت خاکی به غنیمت شمرد
چشم شب از خواب چو بر دوختند
کحلی شب قرمزی روره شد
دامنم از خار غم آسوده گشت
جامه بعبد جامی چو گل کرده چاک
گه چو می آلوده خون آمدم
میشدم ایدون که شوم سوی آب
نکته تازی نزبان فصیح
تنگ بصبا داد سواریم را
منکه بران آب چو کشتی شدم
تشنه لبان بر سر رود آمدم
خواب گهی بود سمن زار او
غالیه بوی بهشتش غلام
آهو و روباه دران مرغزار
بر سر سبزیش سگ افگنده بود
جلوه گر از حجله گلها شمال
مرحمه عنبر اشهب شده

از گره نه فلکم باز کرد
تا سر این رشته بجای رسید
گرچه خداوند خداوند ماست
گرچه بسا ناز آرد ز من
آن ادب آموز مرا کرد رام
روز سپید از ... پناه
چشمه ... افروختند
خواجه ... گرفت
تا گریبان ... گذشت
لاله ... میرد
گه چو گل ... آمدم
تا علم عشق بجای رسید
زنده دلم گرچه ... مسیح
گفت فرود آی ز خود دم مزن
ساکن آن باغ بهشتی شدم
چشمه افروخته ... آفتاب
خواب کنان نرگس بیمار او
گل گریبان گیا کرده جای
نافه بگل داده بنفشه نگار
تازه گیاهی چو شکر بسته است
گل شکن از شاخ گیاها غزال
سرمه بیننده چو نرگس نشاش

گرچه گره در کمرش هست بود جای
کان گره از رشته نشد تا چه بید
تحفه راه دو جهان نیست
شفقت خود باز ندارد ز من
گرچه ... سر بهر میت نبود
... کرد و بردن شد ز چاه
صبح چراغی فلک افروز شد
دست من در دامن باغی گرفت
من چو لب لاله شدم خنده ناک
... سپید انم سپرد
گل ... شاخ از شتاب
... وفا لے رسید
زد بر ... نعمت عماریم را
ورنه فرود آرمت از خویشتن
آب روان بود فرود آمدم
خضر چو خضرانش ندیده بخواب
دائره خط سپهرش مقام
خارکشان دامن گل زیر پای
طوطی از ان گل که شکر خنده بود
آهو کان از شکرش خیر مست
خیری سوریش مرکب شده
سوزن انعمی چو زمرد گیاه کشی

قافله زن یاسمن و گل بهم
داده بصبح از کف عیسی نشان
باد نویسنده بدست امید
گه بسپاس آمده گل زرد خار
لاله به آتش گهر از آمده
سهل عرب بود و سهیل یمن
روزن باغ از علم مرغ و [illegible]
در قدم سایه درهم ریخته
نسترن از بوسه سنبل بزخم
گاه سپر خواسته گه زینهار
خواست پریدن چمن از جای که
زرده گل لعل بخون آمده
سبزتر از برگ ترنج آسمان
سبزه همه دشت به پیراسته
اختر سرسبز نگر بامداد
سبزه بسجاده گرو کرده بود
سبزه بدان [illegible]
ناله داود [illegible]
محضر منشور نویسان باغ
سر دل گشته قضای سرش
لاله به تعجیل [illegible]
سوی دل لاله فرو برده دست
صبح کشد یوسف زرین رسن

فاخته گو قمری و بلبل بهم
فاخته فریاد و لسان صبحگاه
[illegible] شکسته
نرگس سمن [illegible] سبز از زده
[illegible] شده دبستان آمده
[illegible] شده و قاقم نمای
[illegible] بوده
[illegible] بلب آفتاب
[illegible] گل بنسیم
[illegible] به لرزه [illegible]
خواست [illegible] از تنگ
آن گل [illegible] خورده [illegible]
آمده نارنج بدست آن زمان
تا گره از رشته آن سبزخوان
گشته زمین آنکه سر سبز باد
چشمه درخشنده تر از چشم حور
[illegible] کرده پیراسته
[illegible]
[illegible] سنبل [illegible] خون زاغ
[illegible] سنبل شمیم
از پیش دل خفته [illegible]
ناخن [illegible] صبح
پیاله کشان در صبح [illegible]

سوسن یک روزه عیسی زبان
فاخته گون کرده فلک راز آه
گه بسلام سمن آمد بهار
ماه سر از برج ثریا زده
هندوک لاله و ترک سمن
طرفه بود قاقم و سنجاب سای
شاخ ز نور فلک آمیخته
زنده شده دریک به تسبیح آب
نرگسش نیری تهی از تیر خار
مجمر لاله شده دود آتشش
نی لب شکر خنده بیرون آمده
از نفسش باد سخن گوی بود
چون فلک آنجا علم آراسته
جان زمین بود دل آسمان
با ملک آنجا گذر آورده بود
تا بزد از چشمه خورشید نور
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید
سایه [illegible] بپای سرو
ابر هم [illegible] بوم شده پیکرش
ساخته تخت زمین را ادیم
سایه شمشاد شمایل پرست
[illegible] گل تماشا
[illegible] برسم [illegible]

کتاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سحر یافته میدان فراخ
شانه زده باد سر بید را
عود شد آن خار که مقصود بود
زلف بنفشه کمر گل شده

خاک بآن آب دوا...
سایه روی زالصبا داد شاخ
سایه و نور از غل شاخسار
آتش گل مجمر آن عود بود
مرغ زدا خوش آواز تر

هر چه فرو برده برانداخته
سایه گزیده لب خورشید را
رقص کنان بر طرف جویبار
گردن گل منبر بلبل شده
گل ز نظاره شکر انداز تر



از خسرو شیرین گرفته شد
در بزم خسرو پرویز با شیرین و صفت بهار گوید

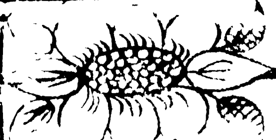


چو پیر سبز پوش آسمانی
لباس سبزی در آرد سرخ گلزار
لباس مرغان که عشق آوازه گردد
جهان میکرد عهد خرمی نو
گل از شادی علم در باغ می[illegible]
بنفشه در خما[illegible] گل [illegible]
شمال انگیخته هر سو [illegible]
شقایق عهد مرزن [illegible]
بنفشه تاب زلف افگنده بر دوش
شگوفان شگوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته
بگرد سبزه با مادر بهاری
ز هر شاخی شگفته نوبهاری
ز گل افروخته هر دم چراغی
درم ریزان شده هر شاخساری
بهر جوی شده آبی روانه

ز سبزه بر کشیده صبح جوانی
گل از گل تخت کاوسی برآرد
لب عشق کهن کان تازه گردد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زده هر گاه پیشی پیل گوشی
[illegible] سر از چمن قامت کشیده
گشاده باد نسرین را بنا گوش
نموده ناف خاک آبستنیها
زمرد را ابر مروارید بسته
تذروان بر ریاحین پر فشانده
گرفته هر گلی بر کف نثاری
کلاه از سر منظر نظاره کرده
ز هر یک جدا کرده نثاری
[illegible]

جوانان را و پیران را دگر بار
بنفشه پر طاووسی برآرد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو
ز گلها بر دمید از خرمی پوست
سمن ساقی و نرگس جام در دست
صلا در داده کار افتادگان را
زمین نطع شقایق پوش گشته
ز عشقش لاله پیراهن دریده
عروسان ریاحین دست بر روی
ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیر مست از دلنوازی
ریاحین بر تذروان سر فشانده
صبا از سبزه در هر باغ و راغی
قبای سرخ را صد پاره کرده
بطرف هر چمن هر سوی چمانه
شکیب عاشقان را داده تاراج

صنوبر در بر سنبل نشسته
چو مستان در میان گل نشسته
ستاکل الله اکبر برکشیده
ز عشقش ناله بر گردون رسیده
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بهر نزهت گهی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست
بشهرود آمدند از رود و می مست
چنین بت بر لب شهرود بستند
ببانگ رود و رامشگر نشستند
زمانی بر کنار چشمهٔ آب
همی خوردند صافی بادهٔ ناب
حلاوتهای شیرین شکر تند
سوی شهرود را کرده لبی قند
همان رونق ز خویش آن طرف را
کاز باران نیسانی صدف را
عبیر ارزان شد از مشک بیزش
شکر قربان ز لعل شهد خیزش
ز بس خنده که شهد شیرین شکر زد
بخوزستان شد افغان نیشکر زد
مفرح با نسیمش گشته دمساز
دوا المسک با بویش ... [illegible]
... [illegible] ز دیوان شفا
بطوبی داده تشریف گیاهی
چو گل ... [illegible] کرده نظاره
... [illegible] خود را پاره پاره



همن کز خوا ... [illegible]

خلائم آن ... [illegible]



در رزم خسرو پرویز با بهرام چوبینه

چو کوه آهنین از جای جنبید
زمین گفتی که سر تا پا بجنبید
... [illegible] از بهر کارزاری
گزین کرد از یلان کارزاری
نشیمن کرده آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و خود را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر
... چون ... روبهی نمودش [illegible]
ز شاهی و جهانداری چه بودش
... بلند و لشکرگاه بیگاه
گرفته کین بهرام از شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجو
سپاه آورده حالی روی در روی
دو لشکر روبرو خنجر کشیدند
جناح و قلب صف با بر دریدند
سواران اسپ در میدان فگندند
دلیران رخش بر شیران فگندند
سپاه رزم چون دریای جوشان
چو ابر تند چون شیر خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست
بکف آورده ... [illegible]
دو رویه آن سپه در هم فتادند
در کینه بیکدیگر گشادند
ز تنگ نیزه چاکاچاک شمشیر
دریده مغز پیل و زهرهٔ شیر
صهیل تازیان آتشین جوش
زمین از ریخته سیماب در گوش
جنیبتهای ... [illegible] نعل ... گشته
... [illegible] گشته
غریو کوس داده مرده را گوش
دماغ زندگان را برده از هوش
سواران تیغ همبرق افشان کشیده

هزبران سربسر دندان کشیده
سنان بر سینهاسه تیز کرده
هزیمت راه بر اندیشه بسته
چنان میشد بزیر درعها تیر
برات کرکسان بر پر نوشته
ز موج خون که بر میشد بعیوق
با گیسوے پرچمها کشاده
حمایلها فکنده ترکشے زیر
ز بانگ نالهٔ زنگ و نے ز ترکان
نه چندان تیغ شد بر خون شتابان
که ریزد برگ تفته بید ریزان
بزرگ امید پیشش پیل سرمست
که تا رای مخالف کی شود پست
بقطع کینه چون فرزین فشرد ست
سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
بروز دبیلپاے خویشتن را
چو شیران سوی گوران سر کشیدند
ز بس کشته که بود از خیل بهرام
چو موی زنگیان گشته گره گیر
بروی تیغ هر کس را که دیدند
چنان کز روشنی سرسامیانرا
جهان خرمن چنین آمد بسے سوخت
جهانرا فگند چون بهرام گورش

اجل بر جان کمین سازی نموده
جهان را روز رستاخیز کرده
دران بیشه نه گور از شیر میرست
که زیر برگ گلها باد شبگیر
سنان نیزها زهر آب داده
پر از خون گشته ناچخها و نیزه
بمرگ سروران سر بریده
یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
حریر ... بر تو کشاده
که ... در کوه و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت ... بر پشت پیلے
لب ساعت ... اضطراب ...
چو وقت آمد ملک را گفت شتاب
درافگن پیل تند ... زنگ بر دے
دلش زان کینه بهرام جوشید
بپاے پیل برد آن پیل تن را
شکستے افتاد بر خصم جهان سوز
ز خون آلوده شد شمشیر بهرام
ز خون چندان روان شد جوی در جوی
سرش چون طره کرجے بریدند
ز چندانے خلائق کس نرسته
بشعبده را بپایه بازی آموخت
ندیدم کس که خود را دید و نشکست

قیامت در یکے بازی نموده
ز بس نیزه که بر سر بیشه بسته
نه شیر از خوردن شمشیر میرست
عقابان خدنگ خون سرشته
زره پوشان کین از خواب داده
بنوک نیزهاے سر فتاده
زمین جیب آسمان دامان دریده
فرو بسته دران غوغای ترکان
نیستانے بآتش در فتاده
نه چندان تیر شد بر ترک ریزان
کشیده تیغ گرداگرد میلے
نظر میکرد و فرصت می جست
مبارک طالع است این لحظه ...
فلک در جنبش آمد بر سر پیل
چو غلتیدند چون پیلے خروشید
دلیران تیغ کینه بر کشیدند
بفرخ فال خسرو گشت فیروز
کمند رومیان بر شکل زنجیر
که خون میرفت در سر همچو گوی
دماغ آشفته شد بهرامیانرا
اگر بهرام آنهم نیز خسته
ز لعبت کردن بهرام و زورش
درست او ماند کو از چشم خود رست

هر آن صورت که خود را چشم زد یافت
بکام دشمنان شد کام و ناکام
کدامین سرخ گل را کو به پرورد
گهی صافی توان خوردن گهی درد
بجائی بانگ مطرب برکشد ساز
درین گنبد که می بینی بیک رو نه
جهان بر ابلقی توسن سوار است
ز راهش عقل را روی گذر است

ز چشم نیک بدن چشم بد یافت
کدامین سرو را داد او بلندی
نداد ش عاقبت رنگ گل زرد
چو شادی را و غم یکجای رو بند
بجائی موی گر بردارد آواز
تنوری سخت گرم است این علف خوار
لگد خوردن ازو هم در شمار است
نشاید بر فلک کرد استواری

چو از خسرو عنان برتافت بهرام
که بارش خم نداد از دردمندی
همه قند شکر نتوان فرو برد
بجائی سر بجائی پای کوبند
هر آوازی که هست از ساز دا سوز
تو خواهی پرگلش کن خواه پرخار
فلک سبز خنگ تند و تیز است
که ننموده است با کس سازگاری

ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین ده چندین بار بسی رفت

از هفت پیکر گرفته شد

جنگ بهرام با شیران و تخت نشستن او

بامدادان که گنج زرین تاج
هم قوی دست و هم قوی رایان
شیرداران دو شیر مردم خوار
گور بهرام گور می کنند
تاج زد در دم دو شیر سیاه
وین بدست تهی نه بلک نه تیغ
ماه ما او لطشت رشته ز میغ
غارت از شیر و اژدها که برد
گرد بر گردن دو شیر عظیم
سوی شیران کند نخست خرام
باری از بخت و رای بردارد
سوی شیر آمد از کمینگه غفت

کرسی زر نهاد و تخت از عاج
از عرب تا عجم سوار شدند
یله کردند بر نشانه کار
شیرداری چنانکه بود دلیر
چون بکام دو اژدها در ماه
تیز دندان دو شیر کینه سگال
نه لطشت تهی نه لطشت و نه تیغ
آگهی شان نه ز آهنین جگری
کس در آنجا نگشت از بیم
گر ستاند ز شیر تاج او راست
اینکه هر جای جای خود دارد
در ورا دشت هیچ پشته نبود

کارداران و کارفرمایان
سوی شیران کارزار شدند
شیر با شیر در هم افگندند
تاج بنهاده در میان دو شیر
آن زر آواز بسته دشنه ز میغ
بر زمین دم چو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر زما که برد
شیرگیری و اژدها شکری
قوی آن شد که شیر دل بهرام
جام زرین و تخت عاج او راست
شاه بهرام ازین قرار نگشت
که بر آن پشته شیر کشته نبود

سر صد شیر کنده بود زبال
بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر ازو زبون باشد
او زبون دو شیر چون باشد

در کمر چست کرد عطف قبا
در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به تند شیران زود
وز میان دو شیر تاج ربود

چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری و سیریش دیدند
حمله کردند چون تنومندان
دسته در دست و تیغ در دندان

تا سر تاج را بچنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افگند
سر هر دو بزیر پای افگند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بخت یاری چنین نماید بخت

بردن تاجش از میان دو شیر
ره بهانرا ز تخت کرد بزیر
طالع بخت پادشاهی او
فرخ آمد ز نیکخواهی او

پیش ازان بر اصد ستاره شناس
از پی بخت بود داشته پاس
آمدی کرده بود طالع بخت
طالع پایدار و ثابت و سخت

آفتابی در اوج خویش بلند
در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس
خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه در ششم بهرام
مجلس آراسته به تیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج
تخته از خاک تا بکیوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال
زد بر تخت شاه خوب خصال
از پی لعل ریختن پادر
کشتی تخت شد چو دریا بر

گنج داران فزون ز حد شمار
گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت
بمعیت شهری و سپاهی داشت

چونکه دید آن شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی
اول آنگه گفتش کهان و مهان
شاه آفاق و شهریار جهان

موبدان خسرو جهان خواندند
سر در آنش جهانیکان خواندند
همچنین هر کس آنچه گفت
آفرینی بقدر خود میگفت

خطبهٔ عدل خویش را برخواند
لؤلؤ و در و لعل تازه فشاند
شاه چون سر بلند عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بگذشت

گفت افسر خدای داد بمن
ای خداوند شاد باد ز من
بر خدا دانم آفرین و سپاس
کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم این نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند
کارهایی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد
که ز من هیچکس نیازارد

مگر آنکو گناهکار بود
دزد خوانی و راه دار بود
با من این خاصگان که درگهند
راست خانه شوند چون ره من

اکثری به که روی برتابند
رستگاری ز راستی یابند
گر نگیرند گوش راست بدست
ای بسا گوشها که خواهد جست

روزکی چند چون برآسایم
در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من ز رفته افتاده است
ظلم را ظلم داد و داد داد است

طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون از آنکه چرخ کبود
باد بر خفتگان خاک درود

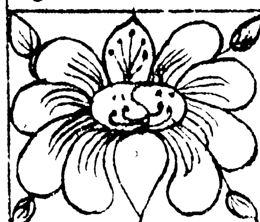
نیست از تیغ در دلم بیم و هراس
بجز از مردم خدای ناشناس
اعتمادی نمیکنم بکسی
بر خدا اعتماد کردم و بس

بیشش از اندازه سیاه و سپید
زندگان را ز من امان و امید
کار من جز به رود و داد مباد
هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شمع انصاف وجود کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از و راضی و خدا خشنود
یک دو ساعت نشست بر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
انجمن راست با بزرگان کرد / استواری به استواران کرد



از لیلی و مجنون گرفته شد
گریستن مجنون و نوحه کردن در وفات لیلی



لطف الکش این مثال مشهور / بر صفحه چنین نوشت منشور
گریان شد و تلخ تلخ بگریست / بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن خطیره جوشان / چون ابر بهار گه خروشان
از دیده چو خون سرشک ریزان / مردم ز نفیر او گریزان
در روضه آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
گریان گریان نشست پیشش / شوریده به آب چشم خویشش
مجنون که نشان نگار دیده / وان شورش حال تنگ او دید
رخساره چرا تباه کردی / در اول چرا سیاه کردی
آسیب از زمین برآمد / مرگ از در راه نهیب در آمد
ماه از فلک در افتاد / سروی سهی از چمن برافتاد
مجنون که بخورد تیغ بر دوش / کان زلزله دید ماند خاموش
یک لحظه در آن فتادگی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
این صاعقه بر گیاه ریزند / با مورچه چنین ستیزند
خوتابه بقدر جام دادن / سالی بقیاس کام دادن
شمشیر کشید نیز پیدا بود / این پیشه نه آخر اژدها بود
تن خسته و جامه پاره کرده / بر روی دران نظاره کرده
چون کوه بکوه دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همی گشت
از زید نشان تربتش جست / وانگه چو گیاه تربتش رست

گر حادثه وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه
پوشید لباس سوگ او سیاهی / چون ظلم رسیده داد خواهی
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل بر آن نبود
چندان غم و درد یاد کردش / کافاق سیاه شد ز دردش
آمد بر آن زار بیهده / تاریک شبی چراغ مرده
میگفت بگریه بر زبان در / [illegible]
گفتا چه شنید [illegible] برادر / گر درد [illegible] آری آذر
گفت از ستم آنچه بر سر گشت / اندازه کار باد گر گشت
بارید بباغ ما تگرگی / در گلبن ما نماند برگی
لیلی شد و رفت از جهان برد / با داغ تو زیست هم در آن مرد
چون صاعقه راه خود برافروخت / چون برق هم او فتاد هم سوخت
کای بی نمک این چه شور بختی / با سستی کار این چه سختی
موری هزار در رخ از پس / یک مورچه را هزار کس بس
من سوخته آن چراغ گرم / گر باد طپانچه میزنم
این عربده ها نمود عذرا / چون وحش روان گرفت صحرا
زان گونه که او سرشک رانده / چشم همه بر سرشک مانده
زان خاک هوای طبع بر خاست / گرد از روز بار خاست
آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سری چنانکه مستان

غمگین‌تر از آنکه باز گویند — دشوارتر از آن که باز جویند
قامت ز دو تا شکسته قامت — انگیخته از جهان قیامت
غلطید چنانکه مار غلطد — یا کرم به زیر مار غلطد
از بسکه سرشک لاله‌گون ریخت — لاله ز گیاه گورش انگیخت
کای غنچه چه نیم چیده [illegible] — کز سوز چو شمع میگدازم
این پیر گیاهی [illegible] — از من [illegible]
سرو و ز چمن گزیدم آزاد — [illegible] بباد بر داد
یک دسته بنفشه داشتم چست — پاکیزه چنانکه از دلم رست
ریحان ستاز جهان گزیدم — [illegible] جهان ندیدم
[illegible] سنبل است — [illegible] سنبل است
کای تازه گل خزان رسیده — [illegible] ز جهان جهان ندیده
[illegible] — در ظلمت این مغاک چونی
چه [illegible] آبدارست — و آن غالیه‌ها [illegible] تابدارست
بر چشم که جلوه مینمائی — مغز که نافه میگشائی
چون [illegible] این غار — [illegible] غار
بر غار تو [illegible] خورم که یاری — چون غم نخورم که هر غاری
هر گنج که اندرون غار است — پیرامن او نشسته مار است
رفتی تو از این خرابه رستی — در زیر زمین [illegible] ستی
گر زخمش تو [illegible] دار دلتنگ — ز آنست که هست پاسبان تنگ
ما یا تو در آییم اندرین خاک — باد آگنده ز خون من پاک
قندیل روانت از روانی — افروخته باد جاودانی
برداشته [illegible] خویش — بنشسته دو دکانش از پیش
در گفتن حالت فراقی — حرفی ز وفا نماند باقی

سر کوفته و جگر دریده — موی از تن خویشتن بریده
چون دید جمال تربت از دور — افتاد چنانکه سایه از نور
بر شوشه تربتش به صد رنج — پیچید چو مار گنج بر گنج
خوناب جگر چو شمع پالود — بگشاد زبان آتش آلود
دیدم که گیاه دلستان بود — در جمله گیاه نیم همان بود
دیدم گل آبدار در دست — یاد آمد و بر گیاهش بشکست
بشکفت بهار از درختم — در دا که نگه نداشت بختم
[illegible] زمین [illegible] — من کاشته بودم او درودش
دزدی بدر آمد از کمین گاه — ریحان بشکست و بیخت بر راه
وانگاه به زجر سر فرو کرد — بشکفت و همی گریست از درد
ای باغ دلی خراب کرده — بر داده ولیک بر نخورده
آن خال چو مشک ناچه چونست — آن چشمک آهوانه چونست
نقشت به چه رنگ می طرازد — شمعت به چه داغ میگدازد
سروت بکدام جویبار است — بزمت بکدام لاله‌زار است
در غار همیشه جای مار است — ای ماه ترا چه جای غار است
هم گنج شدی که در زمینی — گر گنج نه‌ای چرا دفینی
من مار کز آشیان بجستم — بر گور تو پاسبان گنجم
من [illegible] میگشایم این بند — آیم بتو بعد روزکی چند
با طوق زدن بگیرد عهدت — خالی نیم از وفای عهدت
جاوید بهشت جای بادت — جان در حرم خدای بادت
این گفت و نهاد دست بر دست — چرخی زد و بند دست بشکست
در رقص رحیل نافه میراند — برجست فراق بیت میخواند
میداد ز گریه خاک را رنگ — میزد ز دریغ دست بر سنگ

برزه گذری نماند خاری / کز ناله در دنشد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شکی زگریه کارش / برخاست آرزوی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی / رفتی سوی روضه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن ثابت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
دو زمزم گشته زاب دیده / وایشان حرمی بر او کشیده
چشم از ره او جدا نکردند / کس را بر او رها نکردند
از بیم دوان دران گذرگاه / بر جملهٔ خلق بسته شد راه
تا او نشدی زمرغ تا مور / کس را پی نهادی اندران گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با سگان آن ده / میزیست چنانکه مرگ ازان به
گه قبله زگور یار میساخت / گاه از پی گور خویش میساخت
در دیدهٔ مور بود جایش / گر گور بگور بود پایش
آخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه را خواند

از سکندر نامهٔ بری گرفته شد

داستان جشن نوشابه

بجشنی فریدون و نوروز جم / که شادی ستد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام / بر آراسته بست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر بر کمر
بر آن نجل اسکندر فیلقوس / نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود سر سبز کار / دگر در حرم کرد نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نانشستند ریک ذره زار زم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون صد چاه دلو آفتاب / بماهی گرفتن سوی حوض آب
درم بر درم کیسهٔ کوه و شخ / گره بسته چون پسته تا شاخ بیخ
دمادم فروگیر چون چشم گرگ / شده کارگر گینه دوزان گرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور / به پهلوی شیران برآورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را در جگر
ز بار بدن بار کافور بار / سمن بسته از دستها چنار
بنفشه نکرده سر غنچه تیز / چو ابر بهار آسمان برف ریز
درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر بچهٔ رستنی
دهن ناگشاده لب آبگیر / که آید لب سبزه را بوی شیر
جهان بلبلان را بدیده هل / ز نامحرمان می بپوشید گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن
ز رخسار میخوارگان تنگ می / بهر گوشه گل برآورده خوی
بعنبر سفیدش و سرمود شاه / بر آتش فروزند در بزمگاه
بر آراسته از زینت شد روز زیب / چو باغ ارم مجلس لعب زیب
درو آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خاره زآتش چو گلبن بهشت / شده چون غبار زآتش پرست

بشکین که آن آتش لعل رنگ
در افتاد چون عکس گوهر به سنگ

به آتش همان شسته مشک سنج
چو مار سیه بر سر کان گنج

ز بیر حبشی داد و بیرجیس
سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده جوز سے
بهر جو که زد سوخته خرمنے

مغے ارغوان گشت بر جا جو
بنفشه در وده بو نمت درو

سیاهی بمازندران برده مشک
بدل کرده با شوشه زر خشک

ز هندو [illegible] شده
هم آبنوسش طبرخون شده

بچین کرد سقلاب ترک و تاز
سموری به برطاس کرد باز

بلاله برآورده آواز خوش
صلا داده در روم خود در حبش

بر آواز آن رنگ قیرگون
گشاده ز دل نه پرواز دیده خون

دبیری قلم رسته از شیفتا و
قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته چو انزد اطلس فروش
ز خاکستری پرنیان سرخ پوش

ز بهر پلاس سوسن تافته
بجای پلاس اطلسے بافته

چو در کوره مرد اکسیرگر
فرو برد آهن برآورد زر

شراره که اکسیر ساخته
ز هر سو بدامن زر انداخته

دخان از بر شعله آذرے
چو بر سرخ گل برگ نیلوفرے

فلے بر ریحان برآراسته
بر ریحانی از بیشها خاسته

نه آتش گل باغ جمشید بود
کلیچه پز خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد
رفیق مغ و مونس هیربد

شگفته گلے خورده او خار بن
بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرے تهے مایگان
پیام آور دیگ همسایگان

ترنگاتنگے که زد ساز او
به از زند زرتشت آواز او

بدین زندگی آتش زندسوز
برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو
بر دو گاه دراج گاهی تدرو

ز لیسد حیارے برافراخته
بر و کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط بر سر آرد چنار
بر و سینه بط زند زیر زار

تن بط بود در خور آبگیر
چو برآتش آرسی برآرد نظیر

در آن باغ مرغان بجوش آمده
ز هر یک دگرگون خروش آمده

صراحی برآورد بانگ سرود
سرود نوآئین تر از بانگ رود

جگرها بخون در نمک یافته
نمک ز حسرت جگر تافته

شکر پاره با نوک دندان براز
شکر خواره را کرد دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک
اباهاے پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز
ترنج و به و نار و نارنج نیز

مغنے چو زهره بر امشگرے
صراحی درخشنده چون مشتری

بگلگون گلابے دلاویز تر
فشانده جهان ز جهان دردسر

همه ساز آهنگها نرم خیز
بجز ساز کاسنگ او بود تیز

همه پخته بودند یاران تمام
بجز باده کو بد میان بود خام

سکندر ز مستی شده نیم خواب
روان چنگ در چنگ چنگی چو آب

می و مرغ و ریحان و آواز چنگ
تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ

کسے کین بم و دوش میسر شود
گرش جم نباشد سکندر شود

بیاورده آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیم راه زمین در نوشت

بنورسته تار فیبان گنج
کشند از پی میهمانان بیخ

ز روز نوروز آرند خروارها
در سیفور اطلس ستر بارها

ز صبش و حبش خادمان نیرچند
جدید آر نیکو ببالا بلند

لپسے نافه مشک دریای نغز
گز نیشان نه زرده شود هوش مغز

ز موج نگینهای با آب و رنگ — دُر و لعل و پیروزه بیرون ز سنگ
یکی تاج زرین مرصع نگار — برآموده از لؤلؤ شاهوار
چو مرغان مکلل بیاقوت و دُر — همه ورزش از مشک کافور پُر
ستاری و اشتر بهای زر — عماری کشان جمله زرین کمر
همه تازی اسپان دریاگذار — همه زان همه تیز رو زیر بار
چنین بود [illegible] بر تشنگان — [illegible] ندزا دو کشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد — بپوشیدشان هر دو نیز داد
بر آن چهره با آن پری پیکران — [illegible] گنج و گوهر گران
زمین بوسه داد و بر شکر شاه — به همدلی برگرفتند راه
[illegible] از خرمی چون گل افروخته — [illegible] همی همت اندوخته
مراد دل از پادشه یافته — عنان سوی تا او خویش تافته
ازان کان گوهر گر آمدند — چو [illegible] بار جا آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که یک سنگش در آر دستیابان
من ده که سیفها آگون گشته‌ام — [illegible] رشته‌ام

از سکندرنامهٔ بحری گرفته شد
ذکر مقالات سکندر با هفت حکما و کیفیت آفرینش

چنین آمد از فیلسوف این سخن — که چون شد بشه تازه رسم کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال — درآمد به بخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش او در آن رزم بوم — برافتاد درویشی از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش — بفرمان رهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه فیروزبخت — یکی روز بر شد بفیروزه تخت
سخن راند از انصاف و از دین و داد — گهی درج می‌بست گه میگشاد
چو لختی سخن گفت از هر که بود — بخلوتگه خویش رغبت نمود
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت — که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر — بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس — که روح القدس کردشان دست بوس
همان هفتمی هرمس نیک رای — که بر هفتمی آسمان کرد جای
چنین هفت پرکار گرد شاه — دران دائره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور — هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه در آن مجلس تنگبار — بابرو فراخی درآمد بکار
بدانندگان او بگشاد و گفت — که تا کی بود راز ما در نهفت
بسی شب بمستی شد و بیخودی — گذاریم یک روز در بخردی
یکی امروز بینیم در ماه و مهر — گشائیم سربسته‌های سپهر
بدانیم کاین خرگه گاو پشت — چگونه برآمد بچالاک و درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر — بدان سان که بد گفت باید دلیر
چنان و العجب آمدی برا و رست — که ترکیب عالم نبود از نخست
چو آغاز پیدایش کاهش نو بنو — بنا بود پیشینه شد پیشرو
نخستین سبب را درین تار و پود — بجوئیم ز اجرام و چرخ کبود
بدین پیرکی جمع آموزگار — ز بسیار دهم بعد ازین روزگار
بدانیم کز نادرین راه و رنج — گر ایای دانش فرو شد بگنج

بگویم همه یک بیک سنگ خویش | که این کار را آغاز چون بود پیش
بتقدیر حکم جهان آفرین | نخست آسمان گردش شد یا زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت | که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهاده بنا بر بنا | چه بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سر آغاز کرد | جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارگاه کهن | فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب | سخن واجب آید بفکر صواب

مقالت ارسطو

چنان گفت خصمت که بر او درست | که کار سطو کند پیشوای نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند | ثنا گفت بر تاجدار بلند
که دائم بدانش گراینده باش | در بستگی را گشاینده باش
به نیروی دادآفرین شاد زی | ز بندی که نگشاید آزاد زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار | گر آغاز هستی نماید شمار
نخستین یکی جنبش آمد فرد | بجنبید چندانکه جنبش دو کرد
چو آن هر دو جنبش بیکجا فتاد | ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
جز اول که او جنبشی فرد بود | سه جنبش بیکجای خورد بود
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد | سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان | تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد | خرد نام او جسم جنبنده کرد
دران جسم جنبنده نامد قرار | همی بود جنبان بسی روزگار
ازان جسم چندانکه پاینده بود | ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید | سکونت گرفت آنکه زیر آرمید
ازان جسم گردنده تابناک | روان شد سپهری شتابان پاک
تمیلی که بر مرکز خویش دید | سوی دایره میل خود بیش دید
چو پرگار اول چنان بست بند | که زو ساز ورزید سپهر بلند
بر آن میل اول گراینده بود | همه سال جنبش نماینده بود
ز گشت سپهر آتش آمد پدید | که آتش ز نیروی گردش رسید
ز نیروی آتش هوائی گشاد | که مانند او گرم دارد نهاد
ببادی گراینده شد گوهرش | که گردندگی دور بود از برش
چکید از هوا تری در مغاک | پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب دیر نشست | ازان درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار جوهر بامر خدای | گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیختند | وز و رستنیها برانگیختند
ازان رستنیهای پرداخته | ز هر گونه شد جانور ساخته
ز اندازه عقل نسبت شناس | ازین بیش نتوان نمودن قیاس

مقالت والیس

چنین راند والیس ازان سخن | که نو باد شه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد | بدانش سپهری خردمند باد
چو فرسوده سالار گردن کشان | که هر کس بدانچه دانم نشان
چنین گفت کز جنبش آتش برست | که جز آب جوهر نمود از نخست
ز جنبش نمودن بپیچار سید | کز آن آتشی در تخلل رسید
چو آتش برون داد دیری بکار | هوائی بود باندازه آبدار

چو از نقف گرفت آب آهستگی
زمین ساز ور گشت ازان تنگی

چو جوهر چو خاص جای گرفت
جهان از طبیعت نوای گرفت

ز لطفی که سر جوش آن جمله بود
گره بسته گردون جنبش نمود

بنوشا گر این را بجواهد شنید
کز آبی چنین سنگ آمد پدید

نمود از لطفه‌ها بوستان
دلیلیست قاطع برین داستان

مقالت بلیناس

بلیناس دانا بر انو نشست
زمین را طلسم چنین نو ببست

که چندانکه هست آفرینش بجی
شها بر تو باد آفرین خدای

ز دانش مبادا دل شاه دور
که با نور به دیده باد دیده و نور

چو فرهنگ خسرو جهان بار جست
که پیدا کنم رازهای نخست

نخستین طلسمی که پرداختند
زمین بود زیرا که زو ساختند

چو نیروی جنبش و گرد کار
با فسردگی زو برآمد بخار

از و هر چه رخشنده و پاک بود
سر او را اجرام و افلاک بود

دگر بخشها کان بلندی نداشت
به مرکز همی پایه بگذاشت

یکی بخشش ازان آتشی روشن است
که بالا برین طاق این گلشن است

دوم بخشش ازان دو جنبنده هوست
که تا او بجنبد ندانند کوست

سوم بخشش از آن آب فرمان پذیر
که هستش ز روی گری ناگزیر

همان قسمت چاره بین هست خاک
ز سر کوب گردش شده تابناک

مقالت سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن
ز طبع برین شد خجسته نخلبن

جهان جوی را گفت پاینده باش
بدین بد انش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد
شگفت جهان آشکار تو باد

ز پرسیده شهریار جهان
که داند که هست آن ز چونش نهان

ولیکن باندازه رای خویش
کند هر کسی عرض کالای خویش

نخستین برق کافرینش نمود
جز ایزد خداوند بینش نبود

ز هیبت بمحنت آمد بلند
همه برق و باران او سودمند

ز باران او گشت پیدا سپهر
پدید آمد از برق آن ماه و مهر

ز ماهیتی کز بخار او فتاد
زمین گشت بر جای خویش ایستاد

ازین بیشتر رهنمون پی نبرد
گزاف سخن را نشاید شمرد

مقالت فرفوریوس

پس از آنکه خاک زمین داد بوس
چنین پاسخ آورد فرفوریوس

که تا دور باشد خرامش پذیر
تو باشی جهان داور و دور گیر

سر از دور تو برمتاباد دهر
که دادت تو امید ادراک بهر

ز پرسیدن شاه نیرو شناس
جهان در دل آید مرا از قیاس

گران بیشتر کاین جهان شد پدید
جهان آفرین جوهری آفرید

ز پرورد آن فیض پروردگار
تبابی شد آن جوهر آب دار

دو نیمه شد آن آب جوهر گرای
یکی زیر و دیگر به بالا گرفت جای

بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک

ز نرمی یکی نیمه جنبش پذیر
ز خشکی یکی نیمه آرام گیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان
شد این آرمیده زمین در زمان

خرد تا بدین جا سخن گستریست
برون زین خطا اندیشه را سیر نیست

مقالت هرمس

چو قفل آزمایی بهرمس رسید / بزنجیر خانی درآمد کلید
ازان پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر ندانسته آغاز کرد

که بر هر چه شاید گشادن ز بند / دل رای شه باد پیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگرداد ازین خسروی نام تو

بهر قفله ای چنین گم ز دست اختیار / که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت

ازان گه که بردم باندیشه راه / درین طاق فیروزه گون دم نگاه
ندانم که این طاق دریا شکوه / معلق چه دو دیست بر اوج کوه

ببالا دو دیگ چنان هولناک / فروزنده نور ست صافی و پاک
نقابیست این گنبد پیش نور / دریچه دریچه بهم گشته دور

بهر رخنه کز دود درو تافتست / باندازه نوری کزو یافتست
همانا که انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کامد برون از نقاب

زخود آفرینش ندانم درست / ندانم که چون آفرید از نخست

مقالت افلاطون

فلاطون که بر جمله بود استاد / زبان را بدل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد پادشاه جهان / مباد از دلش هیچ راز نهان

ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگوییم و تسلیم ادراک او

ز حرف خطا چون ندارم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که تا چیز بود آفرینش نخست

گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
توالد بود هر چه از مایه خاست / خدایی جدا کن خدایی جداست

کسی کو بخواند خرد کارساز / بچندین توالد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری را نواخت / که در هیچ گوهر میانجی نساخت

چو هر گوهری شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / برین سرکشی کرده خصمی بجای

اگر گیری از هر سوی قیاس / توان شد بدان عقل ایزدشناس

مقالت اسکندر علیه السلام

چو ختم سخن گشت بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود

ازان روشنی بود کان دانشان / همه انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آوردن از روزگار

چو شه گفتن آن پیرکان گوش کرد / جداگانه بر جام او نوش کرد
بدان فیلسوفان مشکل‌گشای / بسی آفرین یاد کرد از خدای

پس آنگاه گفتا که پیر زمان / بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این هیچ از خود نرست / نگارنده بود شان از نخست

نگارنده دانم که هست از برون / نگارنده نقش را ندانم که چون
نکردار او چون بدانستمی / همان کو کند من تو دانستمی

همان جوهری کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلقت ندانیم خواند / تجسس و چون توانیم راند

شاکا سماز ادرق خوانده اند | سخن همین که چون مختلف انده اند | این خوش گفتن بنا شد پسند | که نقش جهان نیست بی نقشبند

رکن ثانی از قصائد نظامی گرفته شد

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی
سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
حکمم بذو قهادر چو شراب ارغوانی
ترنم بحجره بلبلی چو زنم [illegible]
عدم وجود ندارم برص سفید رانی
اگر این نشاط گوهر نفحات من نباشد
ز حرام زاده دورم شب و روز در زبانی
سر آن جریده برنه در این قصیده بکشا
گهری نه در خریطه حکیم صدف نهانی
ملکا و پادشاها روشی کرامتم کن
که فرشته باش یا ملین بکند همه اشبانی
ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
اگر از نظامی آمد گنهی بعفو گذرانی

زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی
برکات اختران را [illegible] وصل و طفیلی
[illegible] چو نم بود اغانی
با حیات لب من دل خلق باز خندد
که [illegible] ستی که [illegible] دمی مغانی
ولد الزنا ست حاسد منم آنکه اختر من
که بر بند لقمه لقمه فضلا به ارمغانی
دل و دین شکسته انگه [illegible] تا مجوی
که بدان [illegible] گر دم زند و بد گمانی
[illegible] بکن که [illegible] مبین که خاکم
[illegible] که [illegible] بصر [illegible] که دانی
بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
اگر کسی [illegible] ز [illegible] فنا آسمانی
[illegible] باخر آید [illegible] رسانی

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
بر جستم گذشته ز پرند گور خانی
غزلم بسمع هادر چو سماع ارغنونی
طبقات آسمان را منم آب و ادوانی
مهم و چو مه نگیرم کلف سیاه رویی
چو شگوفه ریاحین بهوای مهرگانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده
ولد الزنا کشش کند چو ستاره یمانی
شبهی نه در خزینه حکیم گهر فشانی
سر و پا برهنه وانگه سخنم زمرز بانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاه دارش
به بدان نهاد طبعم و داع ده زبانی
همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی
تو رسان دلیل یا دل بسعادت وجودش

رکن ثالث از متفرقات و غزلیات و قطعات گرفته شد

دوش رفتم بخرابات [illegible]
یانه من هیچکسم هیچکسم نشنود
گفت خیر است در این وقت گرامی خواهی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

[illegible] از در نشنود
پاسی از شب [illegible]
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند

یانه بد هیچکس از باده فروشان بیدار
[illegible] از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
که تو دیر آیی و اندر صف پیشی [illegible]

این خرابات مغانست و درو رندانند مؤمن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود	شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ببری	هر چه از جملهٔ آفاق در آنجا حاضر خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

از رباعیات گفته شد

آنرا که غمی بود که نتواند گفت — غم از دل خود بگفت نتواند رفت
این طرفه گلی است کاندرین باغ شگفت — نیرنگ نوان غنچه دهن بوی نهفت

دیگر ایضاً

آن وادی وصل صنم حور نژاد — کز درج تو بر لب و زمانه بکی داد
تا نام لب نوشش دریا بنهاد — همه دریا و گرد بتیان باید زاد

بسم الله الرحمن الرحیم

باب سوم

فصل سنائی

سخن کز بهر دین گوئی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

جوهریان بازار فضل و براعت روایت کرده اند که ولادت با سعادت حکیم مجد الدین سنائی در مضافات دیار غزنین بسال چهار صد و چهل هجری به تحقیق مورخان تصدیق پیوسته اسم والد بزرگوارش آدم بود وی در علم رمل بوقت خود مشهور آفاق شد حکیم سنائی غزنوی اولا از پدر خود در علوم و فنون بهره مند گردیده و بسیاحت بلاد رخت سفر بربسته مدتی در صحبت عرفای عالی مقام و علمای دین اسلام مانده تا خود را بمرتبه کمال رساند نزد یک اهل سنت یکی از اولیای بزرگ و اتقیای سترگ متصور میگردد و پیش حکمای یکی از ناموران عرصه حکمت معروف میباشد و باعتقاد حکیم انوری و حکیم خاقانی استاد کامل در علوم حکمیه و عقلیه می بود و بخیال شاعران شیرین مقال در سخن نازش کمال هست و افتخار و صال از قصائدش رموز الانبیا و کنوز الاولیا در عالم شهرت تمام میدارد و از مثنویاتش حدیقة الحقائق است که منبع معرفت و طریقت می باشد و ظهور بلند و رشش در ازمنه سلاطین با تمکین آل سبکتگین در غزنین گردید و پیش سلطان ابراهیم غزنوی توقیرش بسیار بهم رسید سلطان خواسته بود که خواهرش را بحکیم در عقد نکاح بدهد مگر قبول نکرد و از ترس سلطان غزنین را وداع نموده بسفر حجاز رفت و مشرف از حج گشت مسعود ثانی و بهرام شاه غزنوی نیز تکریمش میکردند و جمیع اکابر شهر در تعظیمش دقیقه فرو نگذاشتند خلاصه عارف عالیمقام بود و شاعر خوش کلام بزعم حقیر کلامش بسیار خوب است و خیلی مرغوب در زمرهٔ شعرای کبار زبان فارسی

از زمان سلطنت غزنویه میشود در رحلتش بسال پانصد و بیست و پنج از هجرت همایون حضرت سید علیه الصلوة والسلام در غزنین واقع شد گویند جناب سنائی مذهب صوفیه داشت خالق عالم و عالمیان بر روانش رحمت کناد

تاریخ رحلت سنائی از مصنف

آن آفت نکته های ارین
دانای رموز علم حکمت
فرمود حدیقة الحقائق

فخر الاد با حکیم غزنین
مداح علی مدیح حسنین
مفتاح علوم بر و بحرین
وان گشت سخن شکسته در نظم

آن زبدهٔ کاملان عالم
در علم مثال خواجه طوس
در پانصد و بیست و پنج هجری
شد نقد فقیر و عشق بی غم

وان قدوهٔ واصلان غزنین
با علم بزرگ در تقیین
رحلت چو نمود او بغزنین

در کلام سنائی
از حدیقه گرفته شد
در بعثت خواجهٔ کائنات

از خدا آمد و بر جانت
سیرت و خلق او موکد حلم
پشت با عمد چو گشت محرامی
از گریبان بعث سر بر کرد
ز جلالش کرده زیر پای نثار
داد مهر بخشش از برای خطر
زهر دبر و فشانده از پی نور
کرده بهری نثار حرم قمر

برسالت به شهر و بر آیت
خرد و جان او مؤید علم
پیش روی آمدی چو اعرابی
دامن شرع پر ز گوهر کرد
همت و ذهن حفظ و فکر و وقار
مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
زینت و خلق و ذوق و ظرف و سرور
سرعت و نشو و لطف و زینت فر

بیخودی تخت و بیکلاهی تاج
شده جبرئیل در هوا فقش
که نمودی چو شرقی از غربی
کرده پیشش نثار در محشر
مشتری جانش را سپرده عطا
شمس پیشش کشیده بهر جمال
برده پیشش عطارد از معلوم
آمده با هزار عز و مراد

الشکرش عشق و مرکبش معراج
بدوی صورت از مرا نقش
راه او در وی دحیه کلبی
هشت حمال چرخ و هفت اختر
صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
رفعت و قدرت و بها و جلال
فطنت و حلم و رای او نطق و علوم
بر سر چار سوی کون و فساد

از حدیقه ایضا در مناقب حضرت خاتم رسالت

برده بر بام آسمان رخش
نسبت از عقل آن جهاد داشت
در رسالت تمام بود تمام
چمنی در کمال بی شرکی

سایه بخت و پایهٔ تختش
هم معالی و هم معانی داشت
در کرامت امام بود امام
شجر بیه زبرگ [illegible]

صوری را که بود اصل فضول
و جبلت جلالت او را بود
کعبهٔ وادی عدم او بود
[illegible] او شتافت

گردش از صور طلب مشغول
در رسالت لبابت او را بود
غرض حکمت قدم او بود
از اثر خوانده جا تیر و عاقب

صیت صولتش گرفته عالم — نه بر خشن بوده در روش قدم
ضاد و دال آمده صادق را — عین و شین عشق داده عاشق را

وصف او حال مصطفی دارد — بوی خوش پای می بر کجا دارد
گشته وز رادها اندر کاشر — بدر عقل و باد رجا نشش

از حدیقه ایضا در مدائح جناب رسالت مآب

انبیا از آسمان پیاده شدند — وز ره ساده بسوی ساده شدند
نوح در حصن عصمتت بسته — روح در چاکری میان بسته
موسی سوخته از تو — ابر دیگر گوی گشته بر در تو
برگرفته ز عرش پرده نور — بر دهان ماهی مانده خواجه ز صور
رفعت ادریس از ثنای تو یافت — سدره جبرئیل از برای تو یافت

از پی خجلت آدم از دل و جان — بر درت ربنا ظلمنا خوان
تاج بر سر نهاده میکائیل — حاشیه بر کتف بمانده خلیل
با ثنای تو عقد بسته بهم — در غربخانه عیسی مریم
منتظر مانده بر یسار و یمین — با طبق روح قدس و روح امین
خضر آتش باد سپید سپر — آب حیوان ز خاک پای تو برد

حکایت از حدیقه گرفته شد

لب ملیحی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کج است چرا
در گزش من مکن بنقش نگاه — نور من راه راست رفتن خواه
ناکسان را بلطف خود کس کرد — خاک را قبلهٔ مقدس کرد

گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار
لطف او بینوا نواز نده — قهر او نازنین گداز نده
گر نبودی از و عنایت پاک — کی شدی تا جدا ز منتنی خاک

از قصاید حکیم سنائی گرفته شد

ملکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا — قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه باز افتی چه کفران حرف چه ایمان — بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان بینی که مردش نبینی از دوزخ — نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز بهر دین گوئی چه عبرانی چه سریانی — مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
مگو مغرور غافل را برای امن او نکته — مده مغرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهرا — نه حرف از بهر آن باشد که دزدی چادر زهرا
تو علم آموختی از حرص انگه ترس کاندر شب — چو دزد با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید — گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید — ازین سو شاه عریان وزان سو کشکر از دیبا
ترا تیز دان همیگوید که در دنیا مخور باده — ترا تر سا همیگوید که در صفرا مخور حلوا

نہ بہر دین نہ بگذاری حرام از حرمت یزدان ‌ ‌ ولیک از بہر تن مانی حلال از گفتۂ ترسا
مرا بارے بحمد اللہ ز راہ حکمت و ہمت ‌ ‌ بسوے خط وحدت برد عقل از خط اشیا
نخواہم لاجرم نعمت نہ در دنیا نہ در جنت ‌ ‌ ہمی گویم بہر ساعت چہ در سرا چہ در صحرا
کیا رب مر سنائی را سنائی دہ تو در حکمت ‌ ‌ چنان کز وے برشک آید روان بو علی سینا
مگردان عمر من چون گل کہ در طفلی شوم کشتہ ‌ ‌ مگردان حرص من چون مل کہ در پیری شوم برنا
بحرص از شربتے خوردم مگیر از من کہ بد کردم ‌ ‌ بیابان بود تابستان آب سرد و استسقا
بہر چہ از اولیا گفتند از قنے و دو فقنے ‌ ‌ بہر چہ از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

ایضاً قصیدۂ ثانی

ہمگ بے برگی ندار دلاف درویشے مزن ‌ ‌ رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
ہر چہ یابے جز ہوا آن دین بود در جان بکار ‌ ‌ ہر چہ بینے جز خدا آن بت بود درہم شکن
سر بر آر از گلشن تحقیق تا در کوے دین ‌ ‌ کشتگان زندہ بینے انجمن در انجمن
در یکے صف کشتگان بینے بہ تیغے چون حسین ‌ ‌ در دگر صف خستگان بینے بزہری چون حسن
درد دین خود بوالعجب دردی است کاندر وے چو شمع ‌ ‌ چون شوے بیمار بہتر گردے از گردن زدن
ہر کسے از رنگ و گفتارے باین رہ کے رسد ‌ ‌ درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
قرنہا باید کہ تا یک کودکے از لطف طبع ‌ ‌ عاقلے کامل شود یا فاضلے صاحب سخن
سالہا باید کہ تا یک سنگ اصلے ز آفتاب ‌ ‌ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماہہا باید کہ تا یک مشت پشم از پشت میش ‌ ‌ صوفئے را خرقہ گردد یا حمارے را رسن
ہفتہا باید کہ تا یک پنبۂ از آب و گل ‌ ‌ شاہدے را حلہ گردد یا شہیدے را کفن
روزہا باید کشیدن انتظار بے شمار ‌ ‌ تا کہ در جوف صدف باران شود درّ عدن
صدق و اخلاق درستی باید و عمر دراز ‌ ‌ تا قرین حق شود صاحب قرانے در قرن
یا بو قبلہ در رہ توحید نتوان رفت راست ‌ ‌ یا رضاے دوست باید یا ہوائے خویشتن

ایضاً قصیدۂ ثالث

کار عاقل نیست در دل مہر دلبر داشتن ‌ ‌ جان نگین مہر و مہر شاخ بے بر داشتن

هر که چون کرکس بمرداری فرو آورد سر ‌ — همچو طوطی کی تواند طعمه شکر داشتن
رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت ‌ — تا توان افلاک زیر سایهٔ پر داشتن
تا دل عیسی مریم باشد اندر بند تو ‌ — کی روا باشد دل اندر بند هر خر داشتن
یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن ‌ — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند ‌ — مذهب سلمان و صدق و زهد بوذر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده ‌ — زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد ‌ — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن
من سلامت خانهٔ نوح نبی بنمایمت ‌ — تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن
شو مدینهٔ علم را در جوی و پس در وی خرام ‌ — تا کی آخر خویشتن را چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست ‌ — خوب نبود غیر حیدر میر و مهتر داشتن
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی ‌ — عالم دین را نباید کس بسر داشتن
مر مرا باور نمی آید ز روی اعتقاد ‌ — حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر ‌ — از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن
تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک ‌ — زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند ‌ — یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا ‌ — تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی ‌ — جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن ‌ — جز بحب حیدر و شبیر و شبر داشتن
ای سنائی وارهان خود را که نازیبا بود ‌ — دایه را بر شیرخواره مهر مادر داشتن
بندگی کن آل یسین را بجان تا روز حشر ‌ — همچو بی دینان نباید روی اصفر داشتن
زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آن ‌ — چاره نبود نوعروسان را ز زیور داشتن

قصیدهٔ رابع از حکیم سنائی

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی ‌ — نروم جز بهمان ره که توام راه نمائی
همه درگاه تو جویم همه در کار تو پویم

همه توحید تو گویم که بتوحید سزایی
تو زن و جفت نجویی تو خور و خفت نخواهی
تو جلیل الجبروتی تو امیر الامرایی
همه را عیب تو پوشی همه اعیب تو دانی
نه تو خیزی نه نشینی نه تو کاهی نفزایی
بری از چون و چرایی بری از عجز و نیازی
بری از بیم و امیدی بری از رنج و بلایی
نتوان وصف تو گفتن که تو در وصف نگنجی
لمن الملک تو گویی که سزاوار خدایی

تو خداوند یمینی تو خداوند یساری
احد بی زن و جفتی ملکا کامروایی
تو کریمی تو رحیمی تو سمیعی تو بصیری
همه را رزق رسانی که تو موجود عطایی
نه سپهری نه کواکب نه بروجی نه دقائق
بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی
تو علیمی و حکیمی تو خبیری و بشیری
نتوان شرح تو کردن که تو در شرح نیایی
لب و دندان سنائی همه توحید تو گویند

تو خداوند زمینی تو خداوند سمائی
نه بیارت بولادت نه بفرزند تو حاجت
تو معزی تو مذلی ملک العرش مجیدی
نه بدی خلق تو بودی نبود خلق تو باشی
نه مقامی نه منازل نه نشینی نه بیایی
بری از خوردن و خفتن بری از تهمت فرزن
تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنائی
احد لیس کمثلی صمد لیس تفیدے
مگر از آتش دوزخ بودش روز رهایی

از قطعات سنائی گرفته شد

گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا
دو دختر شاهان جهان جمله تو بر خوان
میراث خلافت بفلان داد ز بیگان
با دختر و ابن عم و داماد و دو فرزند
لی لی ملکی ملک بیگانه ندادست
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

از رباعیات سنائی گرفته شد

در باغ خلافت نبی چاریه است
و آن چاریه لطیف درباریه است
و آن یه که در آخر است زان چاریه است
آن یه که ز اول است زان چاریه است

ایضاً رباعی حکیم سنائے

بختے نه که با دوست در آمیزم من
عقلے نه که از عشق بپرهیزم من
پایے نه که از میان بگریزم من
دستے نه که با قضا در آویزم من

ایضاً رباعی

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
وز رشک گریبان تو هم دامن تو
وان هر شبے روز دست در گردن تو
کاین هر سه همی هر قد چهلے ترا

واضح باد که انتخاب کلام معجز نظام حکیم سنائی غزنوی بسیار مشکل ست آنچه که یافتم انتخاب کرده غنیمت گفتم علاوه برین بسیاری از اشعارش باعث برهمی سلطنت اسلام و ادبار اهل کلام ناپدید گردیده و باب

سوم را به سه رکن نهادم رکن اول در مثنوی سنائی و رکن دوم در قصائد او و رکن ثالث در متفرقات
و اندران قطعات و رباعیات است چنانچه همه را لیسطور بالا تحریر کردم

باب چهارم
فصل معنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدائیها شکایت میکند

عارفان مراتب سخن و عالمان مدارج ذکا و فطن ارقام فرموده اند که اصل مولانا جلال الدین محمد بن مولانا
بهاء الدین محمد از شهر بلخ است و آن یکی از بلاد معتبرهٔ دیار ترکستان می باشد ولادت همایونش
در سن ششصد و چهار از هجرت واقع شد جناب مولوی از صغر سن در صحبت درویشان کامل
و عارفان اصل افاده نیکو برداشت تا شرف بخدمت بابرکت شیخ المشایخ فریدالدین عطار شد سلاطین
نامدار و خواقین کامگار اعزازش می نمودند و علمای طریقت و علمای شریعت اکرامش می فرمودند حقا
مراتب بلند و منازل ارجمند پیش فریقین پیدا کرده بود و در شعر و سخن طبیعت مناسب داشت مثنوی او
بسیار پایه بلند نزدیک شعراء و کملا میدارد جناب شیخ بهاء الدین عاملی تعریفش میفرماید شعر
من چه گویم حال آن عالی جناب + نیست پیغمبر ولی دارد کتاب + اگر کسی غور نماید به تامل به بیند
مطالب کتاب لاجواب اش مانند شاهنامه خداوند سخن و خمسهٔ روح سخن و حدیقهٔ حکیم سخن نظیر در تحریر اشعار
بروزگار ندارد عارفان را راز و معرفت حاصل می شود و شاعران را لطف نظم کامل بهر صوفیه کتابی است
صافی و برای شیعه دلیلی است کافی زیرا که آن مجمع عرفان در احوال جناب شاه مومنان و آل اطهار پیغمبر
آخر الزمان نکات بسیار در مثنوی براثبات کار خلافت ظاهری و باطنی تحریر فرموده نزدیک حضرات
سنیان جناب مولوی مانند حکیم سنائی از اولیای کرام است و باعتقاد راقم سطور عارف خوب و شاعر
عزیز و مطلوب بل محبوب خاص و عام و صفات نیکو داشت و مرقدش تا اینزمان محل زیارت ارباب دین اسلام
می باشد جناب مولانا بعمر شصت و نه سالگی در شهر قونیا متعلقهٔ ملک روم بسن ششصد و هفتاد
و دو رحلت فرموده و بهمان مقام مدفون است ایزد تعالی براو رحمت کامل کناد بحق محمد و آل محمد

تاریخ رحلت معنوی از مصنف

حبذا آن شهریار ملک علم و فضل و شان	کاشف سر طریقت واقف راز نهان

بد جلال الدین نامش مثنوی تصنیف او — مولد پاکش در بلخ گشته از بلاد ترکمان
مطلع صبح هدایت مطرح جود و کرم — نزد ارباب ولا بود است او از مقبلان
در شریعت پیرو آل پیمبر می بود — در حقیقت خادم درگاه شاه مرسلان
بهر صوفیه بود سالار اقلیم طریق — شبعیان را در سخن باشد یکی از نکته دان
من چه گویم در بیان مثنوی معنوی — می بود اندر حقیقت چون کتاب آسمان
شش صد و هفتاد و دو از هجرت ختم رسل — گشته بد گو گشت سوی آخرت آخر روان
از وفاتش جمله ارکان سخن در غم فتاد — روح فردوسی بجنت بود با آه و فغان

از مثنوی گرفته شد

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند — کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند — سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش — من به هر جمعیتی نالان شدم
جفت خوشحالان و بدحالان شدم — هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست — تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست — آتش ست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد — نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید — همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند — قصهای عشق مجنون میکند — دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لبهای وی — یکدهان نالان شده سوی شما — های و هوئی در فکنده در شما
لیک داند هر که او را منظر ست — کاین فغان این سری هم زان سر ست — دمدم این نای ز دمهای اوست
های و هوی روح از هیهای اوست — محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی ناله نی را ثمر — نی جهان را پر نکردی از شکر — در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد — روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
پس سخن کوتاه باید والسلام
باده از ما مست شد نی ما از و
لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
گر بریزی بحر را در کوزهٔ
تا صدف قانع نشد پر در نشد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
عشق جان طور آمد عاشقا
عاشق اگر گویم جهان برهم زنم
هر که او از همزبانی شد جدا
نشنوی زین پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست عاشق پردهٔ
او چو مرغی ماند بی پروای او
من چه گویم هوش دارم پیش و پس
بر سر و بر گردنم مانند طوق
آینه ات دانی چرا غماز نیست
پر شعاع نور خورشید خداست
این حقیقت را شنو از گوش دل

هر که بی روزیست روزش دیر شد
باده در جوشش گدای جوش ماست
قالب از ما هست شد نی ما ازو
بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند گنجد قسمت یک روزهٔ
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
ای طبیب جمله علتهای ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد
طور مست و خر موسی صعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
زنده معشوقست و عاشق مردهٔ
پر و بال ما کمند عشق اوست
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن
تا برون آئی بکلی ز آب و گل
بعد از ان از شوق پا در ره نهید

در نیابد حال پخته هیچ خام
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
هر سماع راست هر تن چیز نیست
چند باشی بند سیم و بند زر
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
ای دوای نخوت و ناموس ما
کوه در رقص آمده و چالاک شد
سر پنهانست اندر زیر و بم
همچو نی من گفتنیها گفتمی
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون نباشد عشق را پروای او
موکشانش می کشد تا کوی دوست
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
آینه ات غماز نبود چون بود
آینه از زنگ و آلایش جداست
بعد از ان آن نور را خود [illegible]
فهم اگر دارید جان را ره دهید

ایضاً از مثنوی ثانی گرفته شد

از علی آموز اخلاص عمل
زود شمشیری بر آورد و شتافت

شیر حق را دان منزه از دغل
او خدو انداخت بر روی علی

در غزا بر پهلوانی دست یافت
افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو انداخت بر روی که ماه سجده آرد پیش او در سجده گاه در زمان انداخت شمشیر آن علی
کرد او اندر غزایش کاهلی گشت حیران آن مبارز زین عمل از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی از چه افکندی مرا بگذاشتی آن چه دیدی بهتر از پیکار من
تا شدی تو سست در اشکار من آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید در دل و جان شعله‌ای آمد پدید آن چه دیدی بهتر از کون و مکان
که به از جان بود و بخشیدیم جان در شجاعت شیر ربانیستی در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه کامد از وی خوان و نان بی شبیه ابرها گندم دهد کان را به جهد
پخته و شیرین کند مردم چو شهد ابر موسی پر رحمت بر گشاد پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم رحمتش افراخت در عالم علم تا چهل سال آن وظیفه وان عطا
کم نشد یک روز زان اهل رجا تا هم ایشان از خسیسی خاستند گندنا و تره و خس خواستند
حمله گفتند با موسی ز آز بقل و قثا و عدس سیر و پیاز زان گدارویی و حرص و آزشان
منقطع شد من و سلوی ز آسمان امت احمد که هستند از کرام هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد یطعم و یسقی کنایت ز آش شد هیچ بی تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر زانکه تاویلست وا داد عطا چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست عقل کل مغزست و عقل جزو پوست خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بدگوی نه گلزار را ای علی که جمله عقل و دیده‌ای شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد آب علمت خاک ما را پاک کرد باز گو دانم که این اسرار هوست
زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست صانع بی آلت و بی جارحه واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند روح را که خبر نبود دل مجروح را صد هزاران روح بخشد هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را باز گو ای باز عرش خوش شکار تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته چشمهای حاضران بر دوخته آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می بیند جهان وان یکی سه ماه می بیند بهم این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و چشم هر سه تیز در تو آمیزان و از من در گریز سحر عینست این عجب لطف خفیست

بر تو نقش گرگ و ارمن یوسفیست
عالم از سجده هزارست و فزون
هر نظر را نیست این سجده فزون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست

یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیک اگر در گفت آید قرص ماه
شبروان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول

بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب

تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما له کفوا احد

هر هوا و ذره‌ای خود منظریست
ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیده‌بان

در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود
مرغ امید و طمع پران شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت
سوی هر ویران از آن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر

کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش
نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش

تا به بینی نایدت از غیب بو
غیر بینی هیچ می‌بینی بگو
[illegible]

از سر منی ولادت [illegible]
گر [illegible] یا امیر المؤمنین
[illegible] چون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی
میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین

آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو
[illegible]

این جنین در جنبش آید ز آفتاب
کآفتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت

این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامی ره تعلق یافت او
در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان که دور از حس ماست
آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو

وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را
وان رهی که برق بخشد نعل را

آن رهی که پخته سازد میوه را
وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته

با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه
ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت چیست

اژدها را دست دادن کار کیست
گفت من تیغ از پی حق میزنم
بندهٔ حقم نه مامور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
حاجبم من نیستم او را حجاب
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد
زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد کبر و باد عجب و باد حلم
ور شوم چون کاه بادم باد او
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم حق بر من چو رحمت آمدست
چون در آمد علتی اندر غزا
تا که ابغض لله آید کام من
بخل من لله عطا لله و بس
نیست تخییل و گمان جز دید نیست
گر بهشت پرم همی بینم مطار
ماهم و خورشید بینم پیشوا
پست میگویم باندازه عقول
که گواهی بندگان نزد بجو
گر هزاران بنده باشند گواه
از غلام و بندگان مسترق
بنده شهوت ندارد خود خلاص
وان گناه اوست جبر و جور نیست
چون گناه اوست ای جان چون کنم

فعل من بر دین من باشد گوا
رست خود را من زسره برداشتم
زنده گردانم نگشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
کوه را کی در رباید تند باد
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود از اهل علم
جز بباد او نجنبد میل من
خشم را من بسته ام زیر لگام
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که اعطا لله آید جود من
جمله لله ام نیم من آن کس
ز اجتهاد و از تحری رسته ام
در همی گردم همی بینم مدار
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست
عیب نبود این بود کار رسول
در شریعت مر گواهی بنده را
شرع نپذیرد گواهی شان بکام
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر
نز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که من
که وراز قعر چه بیرون کنم

من چو تیغم وآن زننده آفتاب
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه ام من کدخدایم آفتاب
باد از جا کی برد میغ مرا
آنکه از بادی رود از جا خسیست
برد او را که نبود اهل نیاز
کوه هم و هستی من بنیاد اوست
نیست جز عشق احد سرخیل من
تیغ حلمم گردن خشمم زدست
روضه گشتم گرچه هستم بو تراب
تا احب لله آید نام من
تا که امسک لله آید بود من
وانچه لله میکنم تقلید نیست
آستین بر دامن حق بسته ام
ور کنم بارے بدانم تا کجا
بحر را گنجای اندر جوی نیست
از غرض حرم گواهی حر شنو
نیست قدرے وقت دعوی قضا
بنده شهوت بتر نزدیک حق
وین زید شیرین و میرد سخت مر
در چهی افتادگان را غور نیست
در خور قعرش نمی یابم رسن
پس کنم گر این سخن افزون شود

خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است
غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود روزیکه خونش سود نیست
خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست

عدل او باشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناک شاهد در نذر
زانکه شد از کون او حرین حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا
نیست آنجا جز صفات خود مرا
اندر آ کازاد کردت لطف حق

زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته از کفر و خارستان او
چون گلی بشگفته در بستان هو
تو منی و من تو با تو من خوشم

تو علی بودی علی چون کشتم
معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده در ساعتی

پس خجسته معصیت کان مرد کرد
نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول

میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان
میکشید و گشت دولت عونشان

گر نبودی سحرشان و آن جحود
کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات

معصیت طاعت شد ای قوم عصاة
ناامیدی را خدا گردن زدست
چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیئات
عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم

وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی آورد
زان گنه ما را بچاهی آورد

چون ببیند کان گنه شد طاعتی
گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا

تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مرحبا گر زین چنینها میدهم
پیش پای چپ چسان سر مینهم

پس وفا گر را چه بخشم تو بدان
گنجها و ملکهای جاودان
تا بداده پادشاهی نیمیش

انچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان مردم که بر خونی خویش
نوش لطف من نشد در قهر نیش

از متفرقات مثنوی گرفته شد

غزلیات

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار

رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همیگشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتند یافت مینشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت مینشود آنم آرزوست

از قطعات

کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد | گویند کز فرنگیس افراسیاب زاد | زهری خوش است گر به نوشتی بیان کنم

احوال خلق و قدرت و شاه [illegible] | زاینده [illegible] سیاوش عقل [illegible] | از مهر این نتیجه تن [illegible]

پیران که پیشه کرد عقل [illegible] | آمد [illegible] حاجت [illegible] | تا [illegible] افراسیاب نفس

لیس [illegible] | تا [illegible] کام و آرزو | [illegible] بنشست بود شاد

گر [illegible] | [illegible] | [illegible]

کردند تا هلاک سیاوش [illegible] | [illegible] | [illegible]

کیخسرو [illegible] | [illegible] گشتند [illegible] | [illegible]

از نور حق [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] دست [illegible] | [illegible] | [illegible]

از رباعیات

در مذهب عاشقان [illegible] | وین باده ناب [illegible] گر است | هر [illegible] مدرسه حاصل کردیم

کاری دگر است عشق کاری گر است

ایضاً

هر دیده که در جمال جانان نگرد | شک نیست که در قدرت یزدان نگرد | بیزارم از آن دیده که در ذات حق

انبیا [illegible] در میان نگرد

ایضاً

جز یار اگرت عاشق [illegible] | در [illegible] | گر [illegible] دل [illegible]

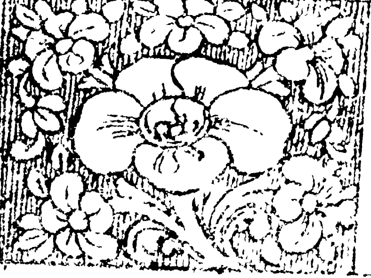
گر [illegible] نیست [illegible]



بهرهٔ ثانی در غزلیات

باب پنجم

فصل حافظ



بسم الله الرحمن الرحیم

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

زمزمه پرداز گلزار اسرار پاسبان معانی و سرود سرا خوش آواز محفل سخندانی عندلیب خامه زبان بر صفحهٔ رنگین
قرطاس چنان فریب ساخته اند که بلبل سخن در بوستان بلاغت طراز شیراز بسال هفت صد و دوازدهم
از هجرت حضرت خاتم رسالت متولد گردید و در زمان شاه اسحاق و شاه شجاع سلاطین شیراز ظهور بسیار سرورش
گشت و اسم همایونش شمس الدین محمد است و تخلص مبارک وی حافظ و ارباب سخن او را ملقب به لسان
الغیب و ترجمان الاسرار می کنند زیرا که دیوانش مذاق عارفانه و طرز عاشقانه میدارد و در گفتار حالتی است
که در کلام هیچ شعرای اسلام خصوصاً بلغای [illegible] ماسوای این کتاب ظاهر نمی شود و کدامی سخنوران ایران
از وقت خداوند سخن تا زمان حسان عجم [illegible] رسالهٔ حقیقیه و کیفیات غیبیه بطوریکه آن مخزن
معرفت [illegible] در آورده اند هرچند هیچ سخنوران کاملان یعنی پیغمبر سخن شیخ سعدی در غزلیات
[illegible] نموده است مگر [illegible] حالت حافظ از مرتبهٔ اول بمرتبهٔ دوم سیر نموده زیرا که شیخ تعلق بسلوک
میداشت [illegible] و [illegible] شهرت یافته که سعدی سالک مجذوب بود و حافظ
مجذوب سالک [illegible] قول حضرت شاه [illegible] یکی [illegible] یار در مراتب طریقت بود و این است
که دیوان خواجه حافظ [illegible] باطن [illegible] صحبت رسیده را رسید خلاصه کلامش
در عشق حقیقی [illegible] عشق مجازی [illegible] می باشد گویند [illegible] بسیار خوش سبت
بوده با گلرخان شیراز [illegible] رکناباد و باغ مصلی زمانه خود را صحبت شاهان
سیم تن و ماه رویان [illegible] زبان [illegible] مردم میگویند مگر در مدایح
[illegible] قائل اند و او را یکی از اکابر عارفین و اصلین می شمرند
[illegible] مگر [illegible] خاص [illegible] باشد در دست
[illegible] از کلامش هویدا گشته و در تاریخ هم نوشته در حلقش دست
عهد صاحب قران اعظم اسلامیان یعنی قهرمان دوران امیر تیمور گورگان به شیراز در سن هفتصد و نود
و یک از هجرت نبوی بوقوع پیوست خالق زمان و زمین بر روح مقدس وی رحمت خاص کناد و در گروه
عارفان برحق داخل سازاد و مزار پرانوارش در باغ مصلی بر کنار چشمهٔ رکناباد [illegible] جمع [illegible] است

تاریخ رحلت حافظ از مصنف

سپهر برج سخن مخزن زبان حافظ
گشته زان خاص شهنشاه خراسان حافظ
بر اصحاب محبت شده استاد جلیل
همه جامی بود نازش خاقان حافظ
من چه گویم به کلامش که بود عشق
خمسه بیت معانیست ز ایران حافظ

بود در مملکت نظم چو سلطان حافظ
مرشد علم طریقت گهر درج ولا
بهر ارباب سخن صاحب دیوان حافظ
نکته پرداز شیراز ز اهلی بهتر
پیش حسان عجم هست سخندان حافظ
در سن هشتصد و نود و یک از هجرت

حبذا معرفتش دیده عرفان خدا
پیرو حکم جناب شه مردان حافظ
همچو سعدی بغزلیات بعالم مشهور
گشت در برج سخن نیر رخشان حافظ
خاور چرخ فصاحت در دریای کمال
همه بگذاشت رسن جوی شده بجنان حافظ

از قصاید گرفته شد

قصیدهٔ اول حافظ شیراز

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
قرار داد درین طاق گنبد دوار
در آسمان ملایک بامر حق مشغول
چهار آتش و آب و غبار و خاک مجار
بدو سنتی نبی و ولی اساس نهاد
جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار
امام جنی و انسی علی بود که علی
بذات اوست مطبق زمین بلا بنیان
علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی مظفر و غالب علی سرور سردار
علیست فتح و فتوح و علیست راحت روح
علی قسیم قصور و علیست قاسم نار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
اگر تو مومنی با یکی برین بکن اقرار

سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
ز هفت کوکب سیارهٔ دوازده برج
بسجده درگه تسبیح و ذکر و استغفار
قرار داد ببالای خاک باد آتش
جهان هر چه در و هست خالق جبار
نوشته بر در فردوس کلک تبان قضا
ز کل خلق فزونست از صغار و کبار
علی امام و علی آمن و علی ایمان
علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علیست ضال و افضل علی سرور سردار
علی صفی و علی صاف و علی صوفی
علی بود اسد اسد قاتل کفار
بحق نور محمد تا دم خلیل

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
کنند سیر مخالف کواکب سیار
چهار عنصر ازو مختلط پدید آورد
گرفته کوه زمین در میان آب قرار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
ز نام اوست معلق سما و کرسی عرش
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست به است
بحق شبیر و شبیر بود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان
بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق جمله مردان و واقف اسرار
بحق چهره زرد فقیر سرگردان
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار
که نیست دین هدی را نقصان پاک رسول
مجوی جهل بدین کار مومن دیندار
بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
که کس مباد چنان کادم دو اول بار
نگاه هفصد و هفتاد بد که در شیراز
نجات خویش طلب کن بجان بهشت جهان

بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل
بحق نغمه داود و صوت عشق گفتار
بحق قوت جبرئیل و صولت اسرافیل
بحق چار کتاب ستوده بسیار
بحق سوز فقیران مسکینه در بند
بحق درد اسیران ناتمام [illegible]
بحق دین محمد بخون پاک [illegible]
امام غیر علی بعد احمد مختار
بجهل غافل مست غرور انفسها
مگر ز خواب جهالت شود بیدار
سپاس و منت عزت خدای را [illegible]
تمام گشت بیک روح جسم انفسها
حرام زاده بد فعل و شوم بی بنیاد

بحق طاعت و حرمت انجیل
که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق مهر سلیمان و زهد ابراهیم
بحق [illegible] ارواح [illegible] بسیار
بحق [illegible] قرآن و صحف ابراهیم
بحق زاری [illegible] بی یار
بحق [illegible] دین [illegible]
بحق مردم [illegible] از مهاجر و انصار
[illegible] حسنین حجت او
[illegible]
[illegible] هستم
[illegible]
[illegible] حافظا تو لا کن
بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت منافق چو میکنی بگذر
زیاد و گفتن ناحق [illegible] استغفار

قصیده ثانی

چو ز اسحر نهاد و حمائل برابرم
کامیکه خواستم ز خدا شد میسرم
راهم فزون بوصف ز لالای خضر من
ملوک آن جنابم و مسکین بر درم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث
آن مهر بر که انگشتم آن دل کجا برم
عهد الست من همه با مهر شاه بود

یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
جامی بده که باز بشادی و شاد
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
من جرعه نوش بزم تو بودم [illegible]
از گفته کمال حدیثی بیاورم
منصور بن محمد غازی است سرورم
در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
[illegible] سرم
شاها من [illegible] عرش سایم سر [illegible] فضل
[illegible] گرم
[illegible]
[illegible] اعظم
گردون [illegible] نام شاه

من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
ای شاه غنچه گرچه کم گرد دار نشود
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
بوی تو می شمیدم و بر یاد روی تو
من سال خورده پیر خرابات پرورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
تا دیده ام بشن که لک غیرت آورم
بر من فتاده سایه خورشید سلطنت
گویی که تیغ نیست زبان سخنورم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
در سایه تو ملک فراغت میسرم
بر گلشنی اگر گذشتم چو باد صبح
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
[illegible]
اکنون که [illegible] خورشید [illegible]
حافظ ز جان [illegible]

کی باشد التفات نصیب کبوترم
[illegible] ندارم و این طرفه تر که نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



از رباعیات گزیده



رباعی

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

رباعی ثانی

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سوداه را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعی ثالث

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل
از دست تو من اگر چه هستم مشکل
در دل که من از غم تو دارم [illegible]
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعی رابع

از یار وفا که دید تا من بینم
راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفایی چکنم
از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعی خامس

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش نمیرد خط جانان ندهم
یاقوت لبت که قوت جان است مرا
آن را به دو صد هزار مرجان ندهم

رباعی سادس

قسام بهشت و دوزخ عقده‌گشا | ما را مگذار که در آییم ز پاے
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک | سرپنجه دشمن افگن ای شیر خداے

از قطعیات گرفته شد

قطعه

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانے
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازه شه سلطانے
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانے
در دو سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر | همه بربود بیکدم فلک چوگانے
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانے
بسته بر آخور او استری من جو میخورد | توبره افشاند بمن گفت مرا میدانے
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرماے که در فهم نداری ثانے

قطعه

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت | بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

قطعه

شاها مشیدی ز بهشتم رسیده است | رضوان سرشته حورروش سلسبیل خوے
خوش لفظ و پاک معنی موزون و آبرو | صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوے
گفتم درین سرا چه بهر چه آمدے | گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوے
اکنون که صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویشش خوان و کام دلش بجوی

از غزلیات گرفته شد

غزل اول

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا واهملها

ایضا غزل دوم

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا | ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا | کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا | ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را | آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را | آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا | سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند | در رقص و حالت آرد پیران پارسا را | آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا | هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بده بشارت پیران پارسا را | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضا غزل سوم

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را | بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را | فغان کاین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را | من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را | حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را | بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را | غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ | که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا غزل چهارم

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را | شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را | غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توانکرد صید اهل نظر | ببند و دام نگیرند مرغ دانا را | چو با حبیب نشینی و باده پیمائی

بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ایضاً غزل پنجم

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتادست

ایضاً غزل ششم

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
مانوی کو سبز گرداند در مقام خشت
مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

ایضاً غزل هفتم

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه که زین پیش ...
کس ندانست که رحلت بچسان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد ... بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ایضا غزل هشتم

ترک مرغی چو سر جعد مشکین گره کاکل بشکند
لاله را داغ چون نمود باز از سنبل بشکند را
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از باد انداز دل گل بشکند
تا خیال ابروی جانان ز چشمم دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا این شرح صد راز از دست خود مده
تا خیال ... هر دو تنفروی ز تو گل بشکند

ایضا غزل نهم

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست
که شمه ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک ندار توقع
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود
خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

ایضا غزل دهم

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضا غزل یازدهم

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب
قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
خوبان درین معامله تقصیر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

ایضا غزل دوازدهم

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
با من راه نشین باده مستانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
قرعه فال بنام من دیوانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا غزل سیزدهم

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که بر کرشمه کس دم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

ایضا غزل چهاردهم

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

وین بحث با ثلاثه غساله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین / کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چو سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

ایضا غزل پانزدهم

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

ایضا غزل شانزدهم

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرا دولت وصالش / گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بد انگند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب دی ز چه نوشیدی / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

ایضا غزل هفدهم

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاینهمه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهرناشناس
هر زمان خرمهره را با در برابر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

ایضا غزل هژدهم

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا شناس که تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ایضا غزل نوزدهم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب گیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ایضا غزل بستم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان ز دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند
هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

ایضاً غزل بیست و یکم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می بینم

ایضاً غزل بیست و دوم

شاه شمشادقدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شنو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

ایضاً غزل بیست و سوم

بفکن ای صنعت رندان نظری بهتر از این
بر در میکده می کن گذری بهتر از این
در حق من لبت این لطف که می فرماید
گرچه خوبست و لیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل اداش دگرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
تا صحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتمش ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این
کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر از این

ایضا غزل بیست و چهارم

دلبر جانان من برد دل و جان من
نزند وشنود جان من از لب جانان من
این دل حیران من واله و شیدای تست
مصر ملاحت ترا هست یوسف کنعان من

برد دل و جان من دلبر جانان من
روضهٔ رضوان من خاک در کوی دوست
واله و شیدای تست این دل حیران من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

از لب جانان من زنده شود جان من
خاک در کوی دوست روضهٔ رضوان من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من لقد کمال غیاث
لقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

ایضا غزل بیست و پنجم

مرا چشمیست چون افشان چشم آن کمان ابرو
نگارین گلشنش روئیست مشکین سایبان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن زه باد
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو
وگر حور و پری را کس بگوید این چنین حسنی
که محراب نگرداند خم آن دلستان ابرو

جهان فتنه گی نیم از آن چشم و از آن ابرو
بیا ای [illegible] که یاد آید شکیبائی
کرا [illegible] باد کمند [illegible] کمان ابرو
تیمار [illegible] از آن چشم سیه سرمه
که این بیچاره چشم مست آن آهو چنان ابرو
اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
که باشد آنکه بنماید ز طاق آن کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
هزاران گونه پیغام و جوابست در میان ابرو
نو کافر دل نمی بندی نقاب زلف میترسم
به تیر غمزه و صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ایضا غزل بیست و ششم

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
بوستان بکام از [illegible] تازه بتازه نو بنو
بر ز حیرت کی خوری گرنه مدام میخوری
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست سیم بیا بپیش
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

ایضا غزل بیست و هفتم

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
چشم تو گر چه بر غمزه دلم بر باید
چون پیر سیدان ارباب نیاز آمده
زاهدمن با تو چه سنجد که بیغمای دلم

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

چنین بالای تو میرم چه صلاح و چه جنگ | که بهر حال برانداز ناز آمده | گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ایضاً غزل بست و هشتم

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به | به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به | شبی میگفت چشم کس ندیده است | ز مروارید گوشم در جهان به
بلا دائم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به | بخلدم زاهدا دعوت مفرمای
که این سیب زنخ زان بوستان به | به داغ بندگی مردن بدین در | بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به | خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به | جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیات ست | ولی شیراز ما از اصفهان به | سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

ایضاً غزل بست و نهم

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ایضاً غزل سی ام

بدید آمد رسوم بی وفائی | نماند از کس نشان آشنائی | برند از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی | کسی کو فاضل ست امروز در دهر | نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسی کو جاهل ست اندر تنعم | متاع او بود هر دم بهائی | اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که [illegible] روشنائی | نبخشندش جوی از بخل و امساک | اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت | بر و صبری بکن در بی‌نوایی که گر از پای عشقی بر سرایی | بیا حافظ بکن این پند بشنو

ایضاً غزل سی و یکم

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سروقدی نقش بسته‌ام جایی | بهام دل بکسی داده‌ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی | سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
زهی کمال که منشور عشقبازی من | ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی | مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروایی | مگر است را آتش بخر زنده‌ام زد | بیا بیا که تو اگر یکنفس تماشایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید | که مرده‌ایم ز داغ بلند بالایی | دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پایی | فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان ز آب | اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

ایضاً غزل سی دوم

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی | ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی | من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی | بیا که رونق این کارخانه کم نشود
ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی | نگار خویش بدست خسان نمی‌بینم | چنین که ناخت فلک حق خدمت چه شناخت
ببین در آینهٔ نقشبند صورت غیب | گرت ملالت ناخت هوس کند وطنی | ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی | لبم بگوش تو اهی ال که حق ما | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشهٔ بنشین سر خوش و تماشا کن | ز حادثات زمانه ... | بروز واقعه غم باشراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی | مزاج دهر تبه شد درین بلا ... | کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده‌ام که سگان را قلاده می‌بندی | چرا بگردن حافظ نمی‌نهی رسنی

روشن باد که انتخاب از کلام همایون حضرت حافظ شیرازی بسیار مشکل است آنچه که دیدم و قلم آمد درین نسخه
تحریر نمودم شائقین سخن خواهند پسندید

باب شستم

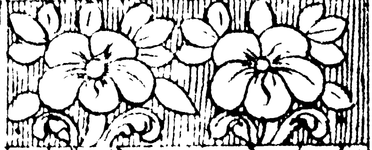
فصل سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

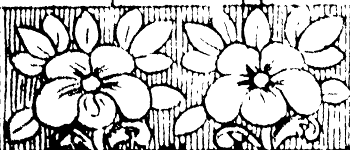
برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

نقاشان تختهٔ ازرنگ معانی و مصوران نقشبند شیرین بیانی فرموده اند که از سخنوران [illegible]
کتاب جواب گلستان عالی که در بلاغت دریست آبدار و گوهریست ناهموار یعنی فصاحت [illegible]
انتساب شیخ المشایخ پیغمبر سخن جناب مولانا و شیخنا مصلح الدین سعدی در سن پانصد و هشتاد [illegible] هجری
قدسی در زمان اتابک سعد زنگی تولد یافت و نام والد ماجدش عبد الله بود و در دار الخلافت شیراز در حصر
اتابکان بخدمت سلطان جایگاه داشت مورخین طرفین نوشته اند که جناب شیخ سعدی عمر یک صد
و بیست سال کرده از انجمله سی سال تحصیل علوم و سی سال دیگر در سیاحت بلاد معلوم صرف نموده
بعد سی سال در صحبت عارفان کامل بحق رسیده و سی سال آخر [illegible] حضرت حق سبحانه تعالی
بسر برده و از معتقدان خاص جناب برکت مآب شیخ شهاب الدین سهروردی بود [illegible] یک کشتی
برای مناسک حج تشریف برده و شاگرد با اخلاص [illegible] جناب شیخ [illegible] ابن جوزی بوده و از اسرار
حقیقت و استار طریقت بذریعه وسیله آن بزرگواران بسیار واقف گردید [illegible]
بشهر بیت المقدس مردم آب میداد و از دیدار فیض آثار حضرت خضر علیه الصلوة والسلام مشرف شده
و مانند خواجه نظامی از حالات علوم صوری و معنوی بوسیله جمیله [illegible]
شاعر سترگ در زبان فارسی گردید جمهور نوشته اند که پیغمبر سخن در شعر سوای فردوسی و نظامی و انوری
گوی سبقت از همه سخنوران متقدمین و متاخرین ربوده و در باره غزلیات که نسبت شیخ با خواجه حافظ شیراز
نموده شد اینست که در نفس شاعری جناب شیخ سعدی موجد و خلاق غزل است و از خواجه برتر است
مگر از انجا که حافظ در عالم عشق حقیقت حالتی دیگر و طرز عجیب آورده است لهذا او را ترجیح داده اند لیکن
اصل غزل از سعدی است و کسی را مجال قیل و قال درین نیست به غزلیات خود بلاغت تازه و فصاحت
بی اندازه نموده است در نثرش گلستان است که بالتحقیق کتاب دیگر مثل وی در سخن هنوز نیامده
و بلغای زمان و فصیحان دوران مانند وی تا اینده نگفته قسم یاد میکنم که مثل گلستان سعدی کتابی
دیگر برای تعلیم اطفال و عبرت دهی جوانان آشفته حال و بتحقیق پیران خورده سال بهتر و خوبتر و

مفید تر از آن ندیدم منت مر خدای را است که در میان ما مسلمانان چنین عارف هادی مانند شیخ سعدی
حلق فرسوده منظومات سعدی ناسخ سخنان سحبان میباشد و نثر آبدارش نسخ عبارت ظهوری و طغرای
حسان مذاق عوام را بالفاظ متین شیرین کرده و دهان روح خواص را بمعانی مبین نمکین داشته در منازل
منزلت سلوک بانتها رسیده و بمدارج معرفت الهی مانند عنقا بسیار بلند پروازی کرده صوفیان را استاد و اصل است
و فصیحان را ناظم کامل بعضی کراماتش و تواریخ خیلی رقم گردیده راقم سطور چه گوید و چه تحریر سازد انفضالش
در شاعری از صد یکی و از هزار اندکی خواهد بود خلاصه منیر سخن در سن ششصد و نود و یک از هجرت در شیراز
بعهد اتابک محمد شاه زنگی ودیعت حیات بوکلای قضا و قدر سپرد جناب شیخ زمانه شش اتابکان شیراز یعنی
محمد شاه بن مظفر شاه بن ابو نصر بن سعد و ابو بکر بن سعد زنگی دیده بود و پیش خواص و عوام معزز و محترم
ماند گویند مذهب حنفی داشت و در سعدیه قریب شیراز مدفون است و آن هنوز مرجع اقاصی و ادانی بر بلاد و اماکن
برای زیارت میباشد خاک آن مقبره بمثابه روح هماست حشمت خاص فرماید زیرا که خاص بود و از آن تاریخ رحلتش هم ظاهر میگردد



تاریخ رحلت سعدی از مصنف



زهی شهریار دیار لیاقت
مسمی به سعدی که بوسعادت
زشعرش شده دهر آب و تابی
ربوده به نظم آذری سبقت

هنرپرور دو جهان و بوده دائم
که بنشست سخن دست و ایستاده
بعلم و فضیلت امام غزالی
نظامی به نظم و سنائی بحکمت

بدر الفت و جمع چون شمع عصمت
ملاحت مذاقست سلاست لطافت
گلستان او در زبان گلستان
بود بوستانش بباغ برغبت

ز علیتاو فخر اهل معانی
بود نکته از کنوز فصاحت
بعلم کلامش چه گویم که بوده
فصیحان عالم از و رشک حسرت

بهشتصد و نود و یک هجرت بیامد ۶۹۱
ملیح سخن از جهان کرد رحلت
زفوتش نگین از سخن گشت نگین
سنائی بماتم نظامی برفت

از قصائد گرفته ست
فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کله قاقم برف از سر کوه
یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوئیست که از جانب خلخ بدمید
وین چه بادست که از جانب صحرا برخاست
چه هواییست که خلدش بتحیر بنشست
چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لؤلؤی لالا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح

بلبلان را از چمن ناله و غوغا برخاست
بسکه خوبان به تفرج سوی صحرا رفتند
که دل اهل نظر از فتنهٔ فردا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
که این لوله از بلبل تنها برخاست
به بالین عدم باز نهای نرگس مست
عاشق آن قد سروم که چنین زیبا برخاست
ور همه خوبی معشوق به هم برکردند
که جهان باز حرم راز معما برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید
الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
بار خشم لاله ندانم به چه رونق بشکفت
که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
روز رستاخیز چو برانداخت نقاب از رخ خویش
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی

روز شبی نالهٔ مستان ثریا برخاست
عاشق امروز به ذوقی بر شاه نشست
بید لی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
یا قدش سرو ندانم به چه یارا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید
گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترک عشقش نه صبر چنان غارت کرد
که قلم را اثر از دست تو سودا برخاست

ایضا فی المواعظت

چرا ز کوی اجل کی فرار خواهد بود
مباش غره که ناپایدار خواهد بود
ترا تخته و تابوت در کشند از تخت
تن تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود
نیاز مندی یاران ندارد سودی
بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوای بزرگ
که حال بخلان سخت زار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن
که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود

قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
بمال غره چه باشی که یک دو روز چند
اگرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
اگر تو در چمن روزگار همچو گلی
مگر عمل که ترا یار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد
که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
بهشت میطلبی از گنه بپرهیزی
ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد داد

اگر تو ملک جهان را بدست آوردی
همه نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود
ترا بکنج لحد سالها باید خفت
دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد
بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
چرا ز حال قیامت همی نیندیشی
بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود
بسا ز چاره رفتن چو سروان رفتند
بذره ذره ضلالت شمار خواهد بود

ایضا حرف الراء فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار

وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند
نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق
نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست

دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود
هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند
کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او

غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش
حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوه رنگین از چوب
یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب

بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ برقص آمده با بید چنار

باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید

صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید

در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز
نقشهائی که درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار

عقل حیران شود از خوشه زرین عنب
وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند

نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت
زیر هر برگ چراغی بنهد از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی
هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف

کوزه چند نباتست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که نهد
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و صنعت نارنج ببین

آنکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدائی که بتقدیر عزیز
ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ

انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

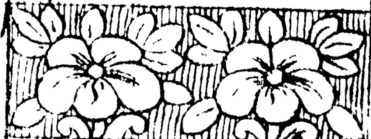
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نه بندد کمر طاعت او

جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که برکردهٔ ما می‌پوشی
تا به فهر تو نداریم خدایا ز تهی
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار

گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
فعلها که ز ما دیدی نه اپسندیدی
رهنمی کن که بمنزل نرسیح رفتار
در پنهان تو گویم که خداوندی

نا امیدیم ز در لطف تو کجا شاید رفت
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یا نگوییم که تو خود مطلعی بر اسرار



از مراثی گرفته شد



بند چهارم

پس از مرگ جوانان دل نماناد
نداند کس چنین قیمت نداناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین
خداوندش رحمت در رساناد
دران عالم خدا از عالم غیب
نه دادیش همان آتش نشاناد
سعادت پر تو نیکان دهانش
باوج روح و راحت گستراناد

پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
زلال کام و حلقش چکاناد
جزای تشنه مردان و غریبی
نثار جنتش بر سر فشاناد
درین گنجینه مظفر شاه عادل
بخوبی صالحاتش بر وراناد
بکام دوستان و بخت فیروز

کس اندر زند گانی قیمت دوست
صبا بر استخوانش گل دماناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر
شراب از دست پیغمبر چشاناد
هر آنکس دل نمی سوزد برین درد
محمد نام بردارش نماناد
روان سعد را با جان بوبکر
ابد دوران دیگر بگذراناد



نمیدانم حدیث نامه چون است | همی بینم که عنوانش بخون است



از لمعات گرفته شد

توخون خلق بریزی و روی برتابی
الیک قلبی یا غایة المنی صابی
الی العداة وصلتم ولصبیون بهم
ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی
غمت چگونه بپوشم که دیده ترزی
بشنم در آتش و از حال من تو در تابی

ندانست چه مکافات این گنه یابی
چو عندلیب چه فریاد ها همیدارم
وفی ودادکم قد هجرت احبابی
احبی امروانی بهر کرا ذکراه
همین گواهی برمن دهد بگذابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استغفار

تصد عنی بالجور والنوی لیکن
نواز غرور جوانی هنوز در خوابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند
لقد اطعت ولکن حسنه ابی
مرا لو بر سر آتش نشاندا عجب آنکه
نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی



از ترجیعات



شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا

کان فتنه که روی خوب دارد — هر جا که نشست خاست غوغا

صاحب نظری که دید دلریش — دیوانه عشق گشت و شیدا

دانی نکند قبول هرگز — دیوانه حدیث مرد دانا

چشم از پی دیدنت دارم — من بی تو خم کنار دریا

از جور رقیب تو بنالم — خاریست نخست و بار خرما

سعدی غم دل نهفته میدار — تا می نشوی ز خیر رسوا

گفتست مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا

من نیز اگر چه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

از طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر — وز همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم کی رسد آنجا

و له ایضاً

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد

وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

نتابد اگر آفتاب و ماه نتابند — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نگیرد دگر خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

و له ایضاً

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده ست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده ست
خبر ما برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده ست
بدلارام بگوی ای نفس باد سحر
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چه کند گر نکند
انگبین ست که در وی مگسی افتاده
همه کس عزم هوس باختن با نکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتاده ست
سعدیا حال پراگنده گوی آن داند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

وله ایضاً

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
وندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شان تو نیست
گر ترا هست شکیبست ز من و امکان فراغ
بو ملالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
درد از حسرت دیدار تو دارم که طبیب
عاجز آمد که مرا چاره ز درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد
در سخن‌های عجب غایت احسان تو هست
سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست

وله ایضاً

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن سر بحجست که چون نقطه بگنجد
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
اید دست برآوردی از خلق بروم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
میخواهم و معشوق زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای یار که دیوانه مستست
هرگز بسخن غافل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سروکاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد
ماهت نتوان گفت بدین صورت و گفتار
سدر البت و تدان شکربار نباشد
وآن سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد
ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی بپسندند که خمار نباشد
هر بار که در خانه فرو رفت نگنجد
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در عین گلابست عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامه سعدی
مشکیست که در طبله عطار نباشد

آن کیست که میرود بنخچیر | پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل | همسایهٔ لعبتان کشمیر
امینست بهشت اگر شنیدی | کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دو بازوش | افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند | از دست بیفگند تصاویر
ای سخت جفا شکست پیمان | رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت از عشق | بیفایده میکنند تحذیر
تا جان مگر از جسد برآید | خوی که فرو شده است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق | نه حیف بود نه تاخیر
آنرا که مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر
سعدی چو اسیر عشق ماندی | تدبیر تو چیست ترک تدبیر

دولت جان پرور است صحبت آموزگار | خلوت بی مدعی سفرهٔ بی انتظار
آخر عهد شبست اول صبح ندیم | صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر
دور نباشد که خلق روز تصور کنند | گر بنمائی بشب طلعت خورشیدوار
مشعلهٔ برفروز مشغلهٔ پیش گیر | تا ببرندت ز سر زحمت خواب و خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع | نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهاران خوشست تا بتماشا رویم | تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم | شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی بشد سپید | برق یمانی بجست گرد نماند از سوار
دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی | دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

وله ایضا

خفتن عاشق یکیست بر سر دیبا و خار | چون نتواند کشید دست در آغوش یار
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش هست و دود میرودش تا بسقف | چشمه چشمست و موج میزندش در کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم | ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ای که بیاران غار مشتغلی دوستکام | من سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنم و میبرم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود | فخر بود بنده را داغ خداوندگار

وله ایضا

گرم بازآمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گرین شب روز میخواهی | کز آن خورشید خرگاهی برافگن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید | هزاران صید پیش آید بخون خویش مستعجل

گروهی همنشین من خلاف عقل و دین بینند
گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید
نه قتلم خوش همی آید که دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند
شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید برو مجنون شو ای عاقل
مرا تا پای می پوید طریق عشق می پویم
بهل تا عقل می گوید زهی سودای بی حاصل
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

وله ایضاً

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم
شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را
بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی
مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من
چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم
حکم آنچه تو فرمایی من بندهٔ فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون
عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم
در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم
وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز غمت بر دل پایی ز پیت در گل
با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی خسپند از نالهٔ پنهانم
بینی که چه گرم آتش در سوخته می گیرد
تو گرمتر از آتش من سوخته‌تر زانم
گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زندهٔ جانانم

وله ایضاً

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا به روزگاران

وله ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را
که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید دلت پیش در کمند آید

بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند
ندیده اند نگر دلبران بت رو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر
سخن نگفتمی و صیت شکستن لولو را
برنج بیهده ناید بدست گنج روان

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی
چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
حصار قلعه باغی به منجنیق مده
چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
شجاع روی تو بازار ماه و خور بشکست
که بخت راست مسلم نه زور بازو را
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
مغان که خدمت بت میکنند در فرخار
ببام قصر برافگن کمند گیسو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم
چنانکه معجز موسی طلسم جادو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی

و له ایضا

لاابالی چکند دفتر دانائی را
نتواند که کند عشق و شکیبائی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
نه چو حیوان دگر سبزه صحرائی را
سرو بگذار که قدی و قیامی دارد
ناگزیر است مگس دکه حلوائی را

طاقت وعظ نباشد سر سودائی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
یا غم دوست خورد یا غم رسوائی را
من همان روز دل و صبر بیغما دادم
گو ببین آمدن و رفتن رعنائی را
بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس

آب قول تو با آتش اگر جمع کند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
که مقید شدم آن دلبر یغمائی را
گر برانی نرود ور برود باز آید
حد همین است سخندانی و زیبائی را

سعدیا نوبت امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهائی را

و له ایضا

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
گر بکشد زلف او هندوی خویشم لقب
با دو جهان برنگردم من از کوی دوست
بر غم نامه الیست صورت حالی درد

گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست
سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
مرهم عشاق چیست جز خم بازوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان
روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر

و له ایضا

چه روی است آنکه پیشش کاروان است
مگر باد صبا تختش روان است
بهشتی صورتی در جوف محمل
که خورشیدی بزیر سایبان است
زروی کار من برقع برانداخت
که بر من بیش ازان بار گران است
تو اگر دوستی با ما همین بود
که عهد وصل آخر زمان است
اگر شمعی بدست ساربان است
جمال ماه پیکر بر بلندی
چو برجی کافتابش در میان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ
بیکبار آنکه در برقع نهان است
رهی ماند وفای سست پیمان
وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم و با ما عذر کردند
بسی ما نیست گوئی در عماری
بدان ماند که ماه آسمان است
خداوندان عقل این طرفه بینند
پری رخ در نقاب پرنیان است
نشستن پیشتی گرفت از من برفتار
که آن سنگین دل نامهربان است
بدارای ساربان محمل زمانی
برو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری
نه وقت پنجه کردن با جوانست

ولہ ایضاً

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان استی
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روان استی
تو گوئی در همه عمرم میسر گردد این دولت
دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربان استی
نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهان استی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمان استی
نگارین روی عنبر بوی شیرین گوی سیمین تن
که کام از عمر برگیرم وگر خود یک زمان استی
دمی با صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوان استی
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست جانانی
چو سرو بوستان استی جمال مجلس آرایت
چه خوش بودی در آغوشم گرم یکبار آن استی
جز این عیبت نمیدانم که بد عهد و سنگین دل
گر امید بقا بودی بهشت جاودان استی
چنین گوید سعدی را که دردی هست پنهانی
بخلوتخانه ماند که اندر بوستان استی

ولہ ایضاً

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
هر یک قلمی رفته است بر روی لب انجامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
انانکه ندیدستند سروی لب بامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
ور نه که برو هیهات از ما بجز پیغامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
فردا که خلائق را دیوان جزا باشد
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
روزی سر من بینی قربان سر کویش
آخر ز دعا گوئی یاد آر بدشنامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
گر پیر مناجاتی ور رند خراباتی
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی
سروی لب جوئی گویند چه خوش باشد
وین عید نمیباشد الا بهر ایامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
نومید نشاید بود از روشنی بامی

سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی | در کام نهنگان رو گر میطلبی کامی

ولہ ایضاً

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند
صید را پای به بند و رها نیز کنند
عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو
کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
تو خطائی بچه از تو خطا نیست عجب
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

یکسان در دوستند و دوا نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم
سروزر بر تو فشانند و دعا نیز کنند
بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش
کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج

پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن
کاین بتا عیست که بخشند و بها نیز کنند
گر برآید بزبان نام منت باکی نیست
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

از رباعیات و مقطعات

نگین ختم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه رد و سواد بودی | خدای خلق نگفتی قسیم لیل و نهار

ولہ ایضاً

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست | پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند | گو رخت منه که بار می باید بست

ولہ ایضاً

گرد رهمه شهر یک سر نیشتر ست | در پیکرکسی درد که در دوشیر ست
با این همه آنکه میزان دارد | میل از طرفی کند که آن بیشتر ست

ولہ ایضاً

ناگهان بانگ در سرای افتد | وانکه در دوستی همیداری
که فلان را محل وعده رسید | مال و ملک و قباله بر دو کلید
دوستان آمدند تا لب گور | آنکه پیوسته با تو خواهد بود
که بد و نیک باز خواهی دید | قدمی چند و باز پس گردید
عمل تست و نفس پاک و پلید

ولہ ایضاً

کسے بچشم و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا چه میگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ولہ ایضاً

بدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت | که نصیحت من گوش ار بجان عزیز
بدوست گرچه عزیزست راز دل مگشای | که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

ولہ ایضاً

سگ شکایت ایام با سگے میگفت | که نیم کیسه برگشته حال مسکینم
نه آشیانه چو مرغان نه لقمه چون ماهی | مگر ز غیب برآید وگرنه آسینم

کرم دهند خورم ورنه میروم آزاد
کفایتست همین پوستین که در بینم
نه در ریاضت و خلوت مقام میسازم
رواست گر بزنند بعد ازان و بیینم
بجای من که نشینند که در مقام رضا
چه کرده ام که بسزا او ارسنگ و لفر بینم
همین و خصلت ملعون کفایتست ترا

نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
هزار سنگ پریشان بیگنه بخورم
که جایگاه کلوخست و سنگ بالینم
چو گربه در بربایم ز دست مردم چیز
برابرست گلستان و تل سرگینم
جوابداد کزین بیش لعنت خویش مگوی

نه زانکه برگ ز مستان عیش تابستان
گر او فتاده نه بینی برادران چینیم
بلقمه که تناول کنم ز دست کسی
ور افتاده بود ریزه ریزه بر چینیم
مرا که صورت ازین خبث و بی صفتی
که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم
غریب دشمن و مردار خوار میبینم

وله ایضا

یکی را دیدم اندر خانقاهی
که میکاوید قبر پادشاهی
بدستش از بار کاهش خاک میرفت
سر شاهی دیده ملیبار بید و
ندانم پادشه یا پاسبانی
همی بینم که مشتی استخوانی

از مفردات سعدی

خیری که برآیدت بتوفیق از دست
با هر که دراوفتی چنان باش که هست
شادمانی مکن که دشمن مرد

در حق کسی کن که درو خیری هست
گر راه نمائی همه عالم راهست
تو هم از مرگ جان نخواهی برد
گر بر سر گوریان نشیند شاید

خواهی که بطبیعت همه کس دارد دوست
ور دست نگیری همه عالم چاه است
سلطان چو بمنزل گدایان آید

از هزلیات سعدی

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس
دردت نمیکند سر و این چون جرس
گرچه نشسبت مردم او باش و کمین
گر انگبین شود ننشیند بر و مگس
هم صحبت خوبش مطلبی در جهان کسی

پیغمبرت شفیع همی آورم که بس
خانه خدای کو در برج کبوتران
زندان ازین تبر نکند شحنه و عسس
گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه
در زیر آسمان نبود چون تو هیچکس
خوشتر ز زندگانی باغیر هم نفس

مغزت نمی برد سخن سر بی اصول
بگشای یا بکش که بمردیم در قفس
آن سر که کهن بابر و تند نشست
حج ناگزاره شود از کعبه باز پس
سعدی نفس نشمرد انا الوقت فرس

از بوستان گرفته شد

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که از درگهش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نگردن کشان را بگیرد بفور
نعذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشند ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکر کش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید گر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

از گلستان گرفته شد

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار
با همه عیش آدمی شکلست
تا بتدریج میرود چه غم است

گر به بندد چنانکه نگشاید
گو دل اندر عمر بر کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو نشو از حیات بنهادست

چار طبع مخالف سرکش
چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عاقل کامل
ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست	عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت برنیاوری دستار	هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
	پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنین است مرد باش و برو	

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد	رایت از گرد راه و رنج رکاب	گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم	بنده بارگاه سلطانیم	من ز خدمت دمی نیاسودم	گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار	نه بیابان و باد و گرد و غبار	قدم من بسعی پیشترست	پس چرا عزت تو بیشترست
تو بر بندگان مه‌روئی	با کنیزان یاسمن بوئی	من فتاده بدست شاگردان	بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم	هر که بیهوده گردن افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

ایضاً

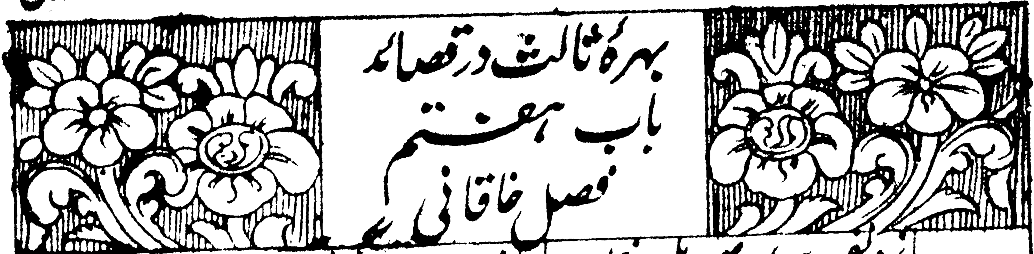
پیرمردی لطیف در بغداد	دخترک را بکفشدوزی داد	مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش	کای فرومایه این چه دندانست	چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار	خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته	بر گنبدی از گیاه رسته	گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش	صحبت نکند کرم فراموش	گر نیست جمال و رنگ و بویم	آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم	پرورده نعمت قدیمم	گر بی هنرم وگر هنرمند	لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم	او چاره کار بنده داند	چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر	آزاد کنند بنده پیر	ای بار خدای عالم آرای	بر سعدی پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبه رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر	بدبخت کسی که سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

از کرسیا گرفته شد

چهل سال عمر عزیزت گذشت	مزاج تو از حال طفلی نگشت	همه با هوا و هوس ساختی	دمی با مصالح نپرداختی
	مکن تکیه بر عمر ناپایدار	مباش ایمن از بازی روزگار	



بهرهٔ ثالث در قصائد
باب هفتم
فصل خاقانی

ز رو نفس سر بهر صبح ملمع نقاب	خیمهٔ روحانیان گشته لعنبر طناب

شهسواران عرصهٔ تحریر و تاجداران دیار تقریر بیان کرده اند که حکیم افضل الدین خاقانی در سن پانصد و بیست و سه هجری در شهر شیروان متولد شد پدر عالی مقدارش علی شیروانی بود و استاد فن عروضش فلکی شاعر مشهور مدتی در سفر و سیاحت بسر برده و از حج بیت الحرام مشرف گشته و در عصر خاقان کبیر منوچهر شاه که از پادشاهان شیروان بود امتیازی کامل بهم رسانید و مرجع ارباب سخن گردید گویند که جناب خاقانی طرز نو در علم سخن بر آورده و طبع نیکو در قصائد فارسی و عربی پیدا کرده به بلاغت او را حسان عجم ملقب میکنند و در فصاحت خاقان ملک شاعری میدانند در تحفة العراقین حالتی عجیب و کیفیتی غریب در کلام بر عت انضمام خود نموده که شاعران زمان او را امام سخن گفتند و مراتب منظوماتش سا بعد اربعهٔ ارکان شاعری همپایهٔ حکیم انوری کردند زیرا که خیلی خوب سرایا مرغوب برای طالب و مطلوب در نظم گفته نزد یک حقیر یکی از سر آمد شعرای کتاسوعهٔ نور تن و استاد معانی نو و کهن میباشد از تواریخ اعتقاد مذهب خاقانی زیاده بطرف اهل سنت میرود و هم از اشعارش در توصیف خلفای ثلاثه ظاهر در سن پانصد و نود و پنج هجرت بعمر هفتاد و سه سالگی در شهر تبریز وفات یافته بمقام سرخاب که در آن ظهیر فاریابی و دیگر شعرا هم دفن اند مدفون گردید و هنوز مقبره وی جای زیارت صاحبان سخن میباشد ایزد تعالی بر روحش رحمت کناد قطعه

تاریخ رحلت خاقانی از مصنف

زهی گوهر آبدار سخن — چه جوهر ذو الفقار سخن
فصیح و بلیغ حکیم و ادیب — که بوده گلی از بهار سخن
نظامی به نظم و سنائی بعلم — برادر بالیقین و دیار سخن
چه خوش گفت در نعت و در شان رسل — که گردید زان شهریار سخن
و هر رونق تازه در بلیغ علم — کمالش کرشد اقتدار سخن
ز فوتش شده دل زنعو بال ستم

سخن سنج خاقانی نامور — بود فخر او افتخار سخن
عجم را شود ناز از شعر او — عرب را بود در و فخار سخن
ز حمد خدای جهان بد بسی — امام سخن راز دار سخن
فصاحت مآب و بلاغت پناه — کلامش بود اعتبار سخن
چو پانصد نود و پنج آمد سال — برفت از جهان آن سوار سخن
فتادند در غم کبار سخن

از قصائد گرفته شد

قصیدهٔ غرّا در نعت که بر بالین مقدسهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم انشا نموده

شب روان در صف صبح آینه سیما بینند
در پس آینه رومی زن عذرا بینند
صبح دندان چو مطرا کند از سوخته برسد
تا فلکت اسلب کعبه مهیا بینند
شود فلک شقهٔ دیبای تن کعبه شود
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
راوسبوح زنان باده صبوحی بزنید
که بدست همه تسبیح ثریا بینند
نیک سلرزند ز تسبیح موذن بفلک
کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند
صبح و شام آمده گلگونه وش غالیه فام
چادر سبز در وتا زن رسوا بینند
لعب هر ست چو تضعیف حساب شطرنج
کز او آتش و زهر آبخور ما بینند
خاک خواران فلک خوار چو خاک [illegible] بینند
کین و راهم بدر کعبه تولا بینند
باده واقصه واقصی آن راه شویم
قبه سیم زده حله واحیا بینند
کز مگاهی که چو دو رخ دمد از باد سحر
بهر آهسته جگران کافت گرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
اختران عید شب آرند و با آتش فکنند
عود خاک زند آتش مطرا بینند
نحریان چون رخ صبح در آرند بکتف
هم ز صبحش علم شقهٔ دیبا بینند
دم و نم تیره کنند آینه این آینه بین
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
اختر آنی که چو تسبیح مجزا بینند
شاکقان تو نه از صبح و ز شام آزادند
سدکه مردانش بدین تنگ زبان وا بینند
ز آبنوس شب و روز آمده برقعهٔ در
گرچه پایان طلبند شه همانا بینند
غلطم خاک چه حاجت که چو به نگرند
خاک بر سر همه سلاح مگو تا بینند
ما و خاک پی وادی سپران کز نقدم
که ز برگشش که برکه سینا بینند
از خفاجه لب راه معونت یابند
تف با حور اچون نکهت جوزا بینند
چرخ تاریخ صفت شبنشینه کان شود
چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند
صبح را در ره و ساده احرام کشند
کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
بشکنند آن قدح مست گردون زنار
کاتش دل زده در قبه بالا بینند
خوش دهان آن دم صبح بشویند چو شست
که دل از هر چه دو رنگیست شکیبا بینند
صبح صادق پس کاذب چو کند برتن دهر
دو سیه کالت شطرنجی سودا بینند
که کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک
همه خاکیست که در کاسه مینا بینند
بگذریم از فلک و دهر در کعبه زنیم
آه شان مشعله دار و ثره سقا بینند
بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب
وز غربینه بلب چاه سوا سا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصه ریوند ز لطف
که ز انفاس مریدان دم مسیحا بینند
لا زمین بر ایست ده ستاره چه زیر

آفتابی بشب آراسته عمدا بینند
زمی از خیمه بر افلاک و زپس فلک زر
لیکن ایوان ما کعبه علیا بینند
خوشی ماهیت از تلخ دارو یابند
پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
حفت الجنة همه راه بهشت آمد خار
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
آب لب رست کز شور و فرات انگارند
شوره و غوره با چشمه صهبا بینند
تیز دلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
دل دریا کش مست چو دریا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین را ابنا
راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان گوژ کبودی به کبوتر ماند
طیرانش نه ببالا که به پهنا بینند
روز و شب را که باصل از حبشش در دم آرند
که چو ترکانش تنق روم همی خضرا بینند
کعبه بینند ز سر حلقه در حلقه زلف
که چو گردون شش آسیمه و شیدا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب که برو
خال بر رنگ همان غالیه گونا بینند
خاکیان شان که بسا سنگ سیه بوسه زنند
چشمه خضر ز ظلمات مصفا بینند

تاج زرین بسر دختر نعش اهل نشسته تنگ
بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
همه شبها غم آبستن سوز بطر بست
تا نیش معنی ظلمت اسما بینند
بگذرند از سر موی که صراطش دانند
پس خارستان گلزار تمنا بینند
شوره بینند بره پس سر چشمه رسند
تاب مهر است کز غوره منقا بینند
تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند
نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس
حاضر آرند و قربان مهیا بینند
آسمان حرم کعبه کبوتر دارست
بر در کعبه معلق زن و در دا بینند
شقه کز بر کعبه فلکش می خوانند
پیش خاتون عرب حجره والا بینند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
نقطه خالش از آن صفحه صما بینند
گفتی آن حلقه زلف است چه سیه چشمی
زلف دانه و خال رخ زیبا بینند
عشق بازان که بدست آرند آن حلقه زلف
نور در جوهر آن سنگ معما بینند
گر بجگه فلک نور مجزا دیدند

باز پوشید بگیسوش سراپا بینند
سالکان است ره بادیه دلیر خطر
یوسف از چاه شب یلدا بینند
بر شوند از پی آتش که اثیرش خوانند
پس سبع مائده جنت ماوا بینند
حفت النار همه راه سقر گلزار است
غوره یابند بزر پس می حمرا بینند
خرکعبه است که در باغ دل و جان وا بینند
جوی امروز کنی آب چو فردا بینند
تشنگانی که ز خون سیر شوند از می عشق
چون حریر علمش لرزنده زوا بینند
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیر دلان
که بانش بدر کعبه مسما بینند
این کبوتر که بیارد زبر کعبه پدید
سایه جامه کعبه است که بالا بینند
حبشی زلف و یمان رخ و زنگی خال است
عاشقان کان رخ زیبو زیبا بینند
مشتری عاشق آن لعل رخ و خال سیه است
که ز خال سیه اش عنبر سارا بینند
حلقه زلف که هر رنگ نگرداند لیک
دست سلسله مسیح افعی بینند
از پس سنگ سیه بوسه دل نگاه وداع
در مدینه ملک عرش معلا بینند

خاکیان جگر آتش دوده از باد سموم
کرگس ان دو ای از شهپر عنقا بینند
خاصگان بر سر خوان کرشش دم نزنند
گونه سگ نگس است آنکه ز سگبا بینند
عقل و جان بیاسین بیسین حضرت بنند
صاع خواهان کوه آدم و حوا بینند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
ساج و شیم است کز این نسله غرا بینند
بنده خاقانی درگاه رسول الله زانکه
حرز بازو شهی الکهف چو طاها بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند
آن نکو نزکه در آئینه سیفا بینند
باد شه آمد که بنشنوان چه بلا بر چه بنید
مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
از فریب فلک آزرده دلش خوش نکند
کاشنوان غصه شده در دل خود تا بینند

آنچه از خاک در حضرت اعلی بینند
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس ز خلد
نان ابا با که برین خوانچه دنیا بینند
عقل واله شده از فر محمد یا رب
تن چو لون کز قلمش دور رگی با بینند
تنبر مردان بجوشش سگ که عفا اند به
تا لقای ملک العرش تعالی بینند
دادخواهان که ز بیداد فلک نرسانند
بندگان حرمت از این درگه والا بینند
مصطفی خاطر و حسان عجم بلبع مرا
جاه هشن آن به که بخاک عنانش جا بینند
لاف ازان روح گوان کرد که کحارم ملکست
نکتی کان لشنو و باشد ز نگبا بینند
موسی از بهر سفورا کند آتش خواهی
تا فلک را چو دلش تنگ معما بینند
سخنش معجزه دهر از ین سخنان

مصطفی پیش فلان فکند خوان کرم
کین دو را زله ز خوان مایه بینند
زعفران رنگ نماید سر سگبا شش لیک
طور پاره شده از نور تجلا بینند
اگر فته ز نحن وزه از عید سخاش
اینت شیران که بدو ز آتش بیجا بینند
حضرت او دست جهان که نسب و در جهان
داد از آن حضرت دین داور دارا بینند
خاک تشکین که ز درگاه رسول آورده
پیش سیمرغ نفسش طوطی گویا بینند
گرچه در لفظ سیه چهره توان دید لیک
[illegible] که در ترتبت یکتا بینند
اسکه دیده آفت اعدا ز پی آن عیال
وان تنسانیش هم از بهر صفورا بینند
[illegible] بازدل با غصه
[illegible] ابل عجم تا بینند

چون تمسکت بحبل الله را ول دیدند | حسبی الله و کفی آخر الشا بینند

ایضاً در نعت

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب
شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب شد دل
ماه بر آمد بصبح چون دم ماهی و در آب
نفس شب لی دار بود بسته نقاب نقش

خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
صبح فلک پوش از ابر زره رقبا
بانگ بر آورد کوس کوس سفر کوفت خواب
نیزه کشید آفتاب حلقه به در ربود
از چه سبب صبح چون نیزه کشید آفتاب

شد که آنکه صفحه تیغ سحر
برده کلاه زرش نقد شب از تاب
صبح بر آمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
[illegible] آفتاب بازه دایی زراست

گرد چو احرامیان برد کعبه آفتاب
مرد نبود کعبه جوی طفل بود کعب باز
خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

حق نبود تا نیا کعبه نتواند شناخت
چون تو شدی مرد دین دوی کعبتین
هست به پیرامنش طوف کنان آفتاب

ز آخر سنگین طلب توشه یوم الحساب
کعبه که قطب هدی ست معتکف است از سکون
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

نشانه خدا ایشان خدا است از جهتی نام هست
شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

ایضاً

رخش سها تاخت بر سر قمر آفتاب
عود خاک از میان گشت مهلهل سحاب
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه رسیل
بابل الحمد خوان گشت عندلیبه کتاب
داد بهر یک چمن نقطه از زر در سخ
نرگس طشت زر کرد بمجلس شتاب
هر سر آرجو جوی رقعه شطرنج بود
سوسن سوزن نما دوخته خیر الثیاب
پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
ساز داران برگ تلخ مایه شیرین نغاب
قمری گفتا ز کل مملکت سرو به
لاله از وی که کرد دست بد انقلاب
تیهو گفتا به است سنور سوسن از انکه
کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
جمله بدین داوری بر در عنقا شدند نه
کین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
مرغان بردند تا اعتقاد ... جای
آمد و خواندشان کرد به پرسش خطاب

رفت بجر آب خرمی نهر روان در رکاب
روز چو شست لشب نورده و سرفراز
شیشه نارنج بین بر سر آب از حباب
دوشش نوزاد گاه دعوت نو ساخت باغ
صاعقه نور ریش سیار نگ رش ما هتاب
ژاله بران جمع ریخت روغن طلق از هوا
بیدق زرین نمود غنچه زر و تراب
مجمره کرد آن شمال مروحه زن شاخ بید
شب شده و شکل کوکو کمانچه رباب
بلبل گفتا که گل سر زنش کوست از انکه
کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
صلصل گفتا اصل لاله دور گشت از او
فاخته صحت باغ اوست که فتح باب
طوطی گفتا سمن بود از سبزه کوه
کو ست خلیفه طیور داور مالک رقاب
فاخته گفت آه من کله ظفر البسوب
فاخته با پرده دار گرم شد و در عتاب
طبل گره در شش سبحه و گفت نعم الصباح

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل بشکل
شب چو چراغی برد زکاسه نیم تاب
مرغکان چون طفلکان ابجد آموخته
مجلس شان آب را بر بسیم تذاب
اهل مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
تا نرسد جمع را آتش لاله عذاب
شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار
لعبت باد آسمان بین الکن شهاب
فاخته گفت از نخست شکوفه نخل
شاخ جنیبت کش است گل شده والا جناب
ساری گفتا که هست سرو زمین پا لنگ
سوسن یکرنگ چون خط اهل النقاب
بهبه گفتا از سمن گرچه هست گر صفت
بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
صاحب منتران همه با نگ ایشان زدند
حاجب این بارگاه در نه نشیم حجاب
ها لغت حال این خبر چون سوی عنقا رسید
خود بخودی باز داد صبحگاه عد جواب

گردش مه اکای شهد از عدل تو
صورت منقارش گشت پر پرو بال عقاب
وانکه دو اسپه دوید موکب مصل صبیح
زین همه شناوری کراست کمیت تو سوار
این همه نو شتگان بچه حورند پاک
کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک بوتراب
تاج ستان ملوک تاج ده انبیا
تخت سلاطین کاه گروه خیران کباب
عطسه او آدم است عطسه ام مسیح
تا زمی تیغ او قبضه کنند و قراب
لاجرم از سهم آن بر بطنا امید را
راند سپه و سپه سوی نشیب و عقاب
از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد
ای ملکان الغزات ای ثقلین التهاب
کی شکند سهمتش قدر سخن پیش غیب
شروان شر البلاد خصمان شرار دوات

هاشما نجیر زرد دام گلوی غراب
ما بتو آورده ایم درد سرار چه بهار
دهر حرف باز یافت قوت فصل الشباب
عنقا برگرد سر گرفت کزین طالیه
خورده که از جو شیر گاه جوی شیر آب
هادی مهد کی غلام امی صادق کلام
کز دراو یافت عقل خط امان از عقاب
جمله رسل در رهش فلس طالب کوته
انبیت خلف کز شرف عطسه او بود باب
ذره خاک درش کار دو صد ذره کرد
سد رهادی بر رفت زمت بر یتیم بر تاب
بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
وز فرع هر نهنگ حوت فلک تخت آب
در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
چون بن سوزن نتهر کرده خرابی آب
خاطر خاقانی است مدح گر مصطفا
کی فگند جوهری دانه در در خلاب
زین گر نه حفظ حافظ جانش تو باب غیب

ویکه بنانقصان تو صورت منقار کبک
در دسر سوز کار برد بوی گلاب
خیل ریاحین پست تابکه شادی کنیم
دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر
خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
احمد مرسل که کرد از پیش زخم تیغ
او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
گشت زمین چون سقف چرخ چو کیمخت سر
راند بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
دیده نه روز بد رکان خنده زین بدروار
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از پی تائید او صف ملائک رسید
عرقه نصب نیزه خون اهل طعان ضراب
حامل وحی آمده کامده یوم الظفر
زان سخنش بحساب هست عطا رحساب
یارب از این حبس گاه باز رهانش که هست
کز تو دعا غریب و دولبود مستجاب

ایضا در منقبت حضرت امیر ع

آه دردی که شبیخون اجل
بدل نغمه عنقاست کنون
لاجرم خیبر حرزان بگشاد
بو و معن عرب و سیف یمن

در زند آتش شبستان اسد
نغمه چند بر ایوان اسد
ذوالفقار کف رخشان اسد
در کرم بعید دوربان اسد

مشتری ساخته از جرم زحل
اسلام اسد عجم خواند علیش
لاجرم زایلق جرخ آخور جرخ
گر اسد خانه خورشید نهید

سن خنجر بران اسد
که علی بود نا قران اسد
ولد لی داشت خم ران اسد
داشت خورشید کرم خوان اسد

تاج بخش ملک مشرق بود
ساخت زر بر تن یکران اسد
بازه به بودنے بهر ماه دوبار
حمل و ثور و دو قربان اسد
کمتر از داس سر سنبله بود
هم کمان چرخ بمیزان اسد
بخت برگوش ملک سنبی پوست
بر سر ترکش ترکان اسد
اسدا کنون چو اسد بر فلک است
اسد این شده مهمان اسد
بخدا لے کر ز قوم حسنات
آیت عاطفه در شان اسد
بخدا لے که اسد را ز فلک
هیچ دل نیست ز هجران اسد
اشکبارا ندم و گر حاضر مے
بدست گهر افشان اسد
غیرت آمد دل ویران مرا
بے نیازی برم از نان اسد

این رسن باعد برهان اسد
باز ز زهره ز عطارد جستے
گاه خوان گاه نمکدان اسد
مهر و مه بود چو جوزا و دو بدو
اسد چرخ بمیزان اسد
مجلسش کعبه و انداخت لو
از تن جدے بقربان اسد
سالها قصد فلک است مگر
ای فلک جان تو و جان اسد
دشمن نیک اسد خواندم
کرد توقیع بدیوان اسد
بخدا لے که اسد را به بهشت
بگذرانید ز امکان اسد
علم الله که ز من غمزده تر
تعزیت داشتی آن اسد
حاشی لله که شماتت در زم
دید آن خانه ویران اسد
لیک جز من همه شروان کیست

باز مریخ مهر افکندے
نامه جود بعنوان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر
خادم طالع سرطان اسد
نیشش عقرب شده در قوس و قزح
حلق در رزم احسان اسد
در فم الحوت نهادی دندان
جنبش ماهی فلک شان اسد
فلکے بین شده بالای فلک
دوستان بد نادان اسد
بخدا لے که ز استاد ز عرش
برسانید ز ایمان اسد
که لبشروان ز دلم سوخته تر
هیچکس نیست ثنا خوان اسد
عاریت خواستمی گوهر اشک
چون خزان تیم بنیان اسد
گرچه در انده سال پسر
گرشده ریزه خور خوان اسد

مرا کی تبر خوران یک کس نیست بشاکر جود فرلوان اسد
لیکن از گفته خاقانے ماند نام جاوید ز دوران اسد

ایضا در مدح شاه

عیدست پیش از صبحدم مژده بجهان آمده
هان ماه نو طغراش بین امروز برکار آمده
پرچم ز شب بر دوخته از ماش چم ساخته

بر چرخ دوش از جام جم یک بلمه پیدا آمده
کرده در آن خم فضا صید گوزنان چند جا
بیرق ز صبح افراخته روز شن سهلا آمده

عید آمد از خلد برین شد شعبه دی من
شاخ گوزنان مه رهوا اینک نگونسار آمده
بر چرخ بگشاده کمین اغنش نهاده بر زمین

هان بین عید اینک بین چرخ دوار آمده
از گرد راهش آسمان معزنگشته آنچنان
در شرق رنگین هر شش غروب منقلا آمده
ساقی صنم پیکر شده با صلیب شده
هر خوی روش عنبری بر برگ گلنار آمده
می عاشق آسا زرد به هم رنگ اهل دیه
جو جو به جانست می فعلش بزور آمده
می آفتاب افشان جام بلورش آسمان
بر خشک و تر صحرا نگر گشته برفتار آمده
آن آبنوسی شاخ بین با شکم سوراخ بین
وز درد روز ادن هردمی در ناله زار آمده
آن چنگ لا رزق بار بین رشته متقابین
وان چنگ سعف هوا نگر با هم به پیکار آمده
راز سلیمانی شنو ان اغ رحالی شنده
چون عید لیلی سبحه و سنبال گلزار آمده
جام و می گلگین دم تیغ شنو ان هم
عهد همایون می نگر سیمرغ زرین بر نگر
از عطسه مغزش جان پر مشک تاتار آمده
می گم کنان هر شب دو ان چشم دایا نهان
قندیل از ساغر شده تسبیح زنار آمده
ریحان روح از کرمی جان را فتوح از زردی
درد صفا پرورده به تلخ شکر بار آمده
آن جام جم پرورد کو آن شاهد زر دکو
مشرق کرب ساقیش دان غرب لب یار آمده
سطرنج طوطی بوالهوس انگشت لب کاریس
افسون گر گستاخ بین لب بر لب یار آمده
نالان بانک عشق می در سینه بسته دست
در زند گیسو تا بر میش گرد هار آمده
کبکان بیانگ بر هم چند اسماع ادر هم
اشعار غاقانی شنو چون قند شهوار آمده
وان کوس عید بین لعبان درگه شاهیهان
تخت بلال الدین بهم کیسر انار آمده
دستش سحاب افشان چون لعل در بار آمده
ابروی آن زنگر پا لای کهسار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش
وز دیده در کوی مغان دیک خمار آمده
هر پی ز کولیش عنبری هر می زلولیش کو کری
بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده
خورشید خشنا بیست می زان دکر بست می
آن عیسی سدو کو تریاک بیمار آمده
در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن بانگر
از سینه بر لبط از نفس در حلق زنار آمده
بر لبط چو عذرا مریمی کا بستنی دارد همی
بر ساعدش چون خشک رگهای سیار آمده
آن لعب دف گردان نگر در دست کابستان نگر
کان حلق تارکشان زم بلیینه افکار آمده
صفها مغان کن نگه در صفها زمیان
مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
شه والشه سلطان لسان افسرده گرد لکشان

ایضا

ای باد لی سودائیان عشق نزا کار آمده
بار سرهیکان زکمین گلی خونخوار آمده
گیرم که هر می ادمن وی بیماری دامن
ور دست و آزرده جا نم باز آمده
خاقانی در دهان فی ال از نشتر
ترکان غمزه ات بجان دلها خریدار آمده
تو باد و من خاک تو تو آب و من خاشاک تو
بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده
بی خواب گوشم هی خار جگر معصوم نهی
وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
آئینه بردار بین ان غمزه سحر آفرین
با خوی آتشناک تو صبر من دوار آمده
ای خون من گردن تو نین بر یاد آورد
ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده
و مبتلا آسی لسنا طبعی عشق گلستان

در مجلس شاه افغنستان نعل وزنش بار آمده

ایضاً

مهرست بازرین صدف خرچنگ را یار آمده
معجون برهانی نگردار دی بیمار آمده
سهر سنگ را کز ساحے کرده صبا مینا گری
بر نرگسان بدین هوا پرواز دنسوا آمده
روی سپهر چنبر بگردد ز رنگ از عنبری
از آتش گردون سبه چون رخ افشار آمده
گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل گاه
با می گلاب ناب چون اشک احرار آمده
با ورد و ریحان کن طلب نو ریحی گلستان کن سبب
پیرامنش د ماه لو هر سال یکبار آمده
تریاک با چهره ملک پور منوچهر ملک
مخبر دو عالم چون پدر روز عالمش عار آمده
از لوس کبهاسران بر پا اسپ افغنستان
مستقر سند دهستان شد و طوطی ببلغار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بجوس [illegible]
هوشنگ ها رو ن رش حم حاجب بار آمده
با تیغ گردون پیکرش گردون شد جای نش
گر خسروان پایتخت ان صحت اخبار آمده
بر تیر او بال پر مر صعنت و صفدری
آنکه حسن جان پاک از نور انوار آمده
تاکرد هر کیان جان محمد را زبان

خرچنگ تا پرواز تعب پروانه کنار آمده
آن کعبه محرم لنشان آتش زمزم آتش فشان
از خشت [illegible] رخا و ربینائش دینار آمده
خورشید برین سرد مین صحرا آتش چهره بین
با ابینه اسکندری خاکستر انبار آمده
آفاق را از جرم خورشیدم [illegible] هم آتش نگر
گلگون صبا بین در دل بلبل بگفتار آمده
کا خور خواه و سینه ز در خوابش خانه باده خور
ور می گلستان کن که لب سحا کاین خار آمده
چه [illegible] خم [illegible] گرم که زاده باهر جانست گه
با طاعت مهر ملک طاعون سزادار آمده
گردون و ان کاو چون سایه در زنهار او
از لعل پیشش رزمان یاقوت مسمار آمده
[illegible] چو دست سوکسود ملک آن [illegible]
پیکان او خیاط دین [illegible] روز کفار آمده
مردان علکو هفت تن درگاه او را بوسه زن
نوزر [illegible] گیتی داورش گیتی نمودار آمده
تیرش که دهنان ساخته زد رحم شیطان ساخته
تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده
اشرار مشتی بار لیس اند بکین او نفس
چون عنکبوت در میان پروانه ما کار آمده

[illegible] یمار بود و چرم خورشید طالش داده زور و [illegible]
[illegible] کاخ [illegible] امر کشاکش یک سپر بار آمده
شمع [illegible] وان بدین هوا آتش فشان بین در هوا
[illegible] انجمن بین چون دانه نار آمده
[illegible] افلاطون که مه صباغ او بوده مه
هم مطبخ و هم خوان نش هم سید سالار آمده
گر در فناهی مزوج ده کین فرقت می مزوج به
با ساقی فرخنده فر زد خانه فرخار آمده
که گه کن [illegible] آرزو آن آفتاب [illegible] در دو
دفع و بار جام شیشه با [illegible] کردار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر
خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
عدلش بر ان سیامان شد و کا قلیمها یکسان شده
دادش [illegible] باد عیسوی تعوید انصار آمده
سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش
خصمان سفله چار تن پیشش پرستار آمده
با دولت شاه افغنستان منسوخ دوران [illegible] سنان
عقرب پیکان ساخته تین سوفار آمده
[illegible] دنور بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک
پیکانش چون بر نرگس در چشم اشرار آمده
[illegible] ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک [illegible]

بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
ای چنبر کبوست فلک گرد زمین تو فلک
پیکان نصرت آبگین عزم تو هنجار آمده
من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
در شان تو آیات ظفر از فضل دادار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن

بهشت صف سلیمان بسته غلامی پیش آن
وز خصم منحوست فلک چون نجست بیزار آمده
از مدح تو اشعار من لق فزاد در کار من
با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده
تابع فلک فرمانت ای ادیبان ملک الیوانت را
حسد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده
تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

در خانهٔ سلامیان عدل تو معمار آمده
پیکان ملت را بدین پای تو تسبیح همین
دولت از زین پا بشن بخت بیدار آمد
با دست زر افشان هنر بر عرش رایات ظفر
سرها به خواهانت باهم رمح تو دار آمده
لاف از دست اسلام را فال از نبت پایام

ایضاً در مدح

رخسار صبح پرده بعمده بر افگند
کین پیر طیلسان سطرا بر افگند
درده رکاب می که شعاع عشق عنان زنان
آن زرد پاره بین چه پیدا بر افگند
هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلک
آن کعبتین بر رقعهٔ مینا بر افگند
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
پس جرعه هم بر اهد فرا بر افگند
آب حیات نوشد و پس خاک مردگان
آن آتشین رواج سراپا بر افگند
اول کسی که خاک شود جرعه را منم
بحری وهی که کوه غم از جا بر افگند
می لعل و چهره ناخنه دیدهٔ شفق
گلگونهٔ صبح را شفق آسا بر افگند
آن عده دار بکر طلب کن که روح را

راز دل زمانه بصحرا بر افگند
جنبید شیب مقدمهٔ صبحدم کنون
بر خنگ صبح برقعهٔ رعنا بر افگند
چون بر کشد قوارهٔ دیبا چه صبح
بر نطع کعبتین همه یکتا بر افگند
دریا کشان کوه جگر بادهٔ بکف
گنج فراسیاب بسیما بر افگند
از جام در جاده جلکه گشد پس وخاک
بر روی هفت دخترهٔ خضرا بر افگند
گرد زمین جرعه چنان است گز درون
حیوان ست صبح ترعهٔ صهبا بر افگند
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا
تا رنگ صبح ناخن مارا بر افگند
آبستنانه عدهٔ توبه مدار پیش
آبستنی بمریم عذرا بر افگند

مستان صبح چهرهٔ سطرالمی کنند
ترسم که نقرهٔ خنگ ببالا بر افگند
گردون بهود یانه بکتف کبود خویش
سحر اگر بر قوارهٔ دیبا بر افگند
تا مهرها کنیم تند جها چو آسمان
گز تف بکوه لرزه و دریا بر افگند
عاشق برغم سبحهٔ زاهد کند صبوح
از جرعه سبحه هویدا بر افگند
از بسکه جرعه بر تن افسردهٔ زمین
هر گنج زر که داشت بعمدا بر افگند
ساقی بیا و دار که چون جام می دهی
تا بجر سینه جنبهٔ سودا بر افگند
جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن
کاسیب توبه تفل به لبها بر افگند
هر هفت کرده بیرون گی ز رنجبر گه آب

تا هفت پردهٔ خرد ما برافگند
زارسی گشاد نامهٔ جان در ده ای فلک
کس نی علت چه نزل مهیا برافگند
امروز کم خورانه که فردا چه دانی آنکه
رنگش برنگ عاشق شیدا برافگند
بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را
بر پر سبز رنگ عبیرا برافگند
از هر دریچه پشکل صلیبی چو در میان
رومی لباس زرد به پهنا برافگند
مریخ بین که در زحل افگند آتش از دهان
کاورس ریزهای منقا برافگند
ساقی تدرو رنگ لطوق عنب کنید
می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند
زان خاتم سهیل نشان گشت بر زمین
گویی که غوره باد انغرا برافگند
خنیست زنگی خفقان در ارکنر جگر
خجلت بروی زهره زهرا برافگند
چنگی بده بلورین ماهی آب دار
هر دم شکنجه دست توانا برافگند
نامیست بسته حلق و گرفته دهان چرا
کین صف بران مکین [illegible] برافگند
درسی که خاطر خاقانی آورد
هر لوح [illegible] آمد برافگند

بنیاد عقل بر فگند خوانچهٔ صبوح
کوده کیا که نزل تو ایلجا برافگند
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ
ایام قفل بر در فردا برافگند
بر دست سنحت سنبلهٔ زر بخرمن آر
کو شعله ها بسرفهٔ دعوا برافگند
مانند عنکبوت سطرلاب آفتاب
بر ریگ رنگ روی بحیرا برافگند
غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید
پروین صفت کواکب غشا برافگند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
طوق دگر ز عنبر سارا برافگند
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
چشم نگین نگین چو ثریا برافگند
با فاخته که لب بلب نحچ آورد
وقت دهان گشا همه صفرا برافگند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
چون آب لرزه وقت محاکا برافگند
چنگ است پا بسته افگنده خشک تن
کز سرفه چون تقیه حمرا برافگند
حلق رباب بسته طمناست نیز دار
قیمت ببزم خسرو والا برافگند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز

عقل آفت است هیچ نکو تا برافگند
کس نیست در ره و ارچه ملغفانه بجاست
منت به نزل یک تن تنها برافگند
منقل بیار چون دل عاشق که حجره را
تا سستی بعقرب سرما برافگند
گویی که خرمگس پر واز خوان عنکبوت
زود زرهای لا تجزا برافگند
نالنده استقفی زبر بستر پلاس
خیل پری شکست لغوغا برافگند
طاوس بین که زاغ خورد آنگه از گلو
می راز عاشقان شکیبا برافگند
بر دست آن تدرو چو پای کبوتران
پس مهر تم بخاتم گویا برافگند
چون بلبله دهان بدهان قدح برد
از حلق ناردان مصفا برافگند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع
شب لرزه شنا به تمنا یا بلی فگند
بربط گریست هشت زبان [illegible]
چون نو رقی که گوشت ز احشا برافگند
در چنبر دف آهو و گور هست و یوز و سگ
کز هر حلقه نالهٔ اعفا برافگند
رعد سپید مهر گشا شاه فلک غلام
بر خاک لاغزان مجرا برافگند

تاج وسریر خسرو مازندران ز رشک | خورشید را گداز هما نابرافگند

ایضا در مطلع ثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
با چهره تنگ بند دو هرابرافگند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم
چون یونسش دو باده بصحرا برافگند

آن آتشین صلیب دران خانه مسیح
همچون بره که چشم بر غا برافگند

چون باد زند بیخی کهسار برکشد
ابرش طلا بوجه مدادا برافگند

شب را دگوسپند نهد دنبه آفتاب
رنگ خضاب بر سر دیبا برافگند

روز از برای ثقل کشی موکب بهار
بر خیل غب هزیمت دارا برافگند

روزارنه عکس تیغ ملک بو المظفر ست
زهر زبیم شرزه هیجا برافگند

حمل خزانه اش بسمرقند بر نهد
گنج سکندر از پی یغما برافگند

ملک عجم بکوشش دولت بپرورد
اکسیر باز قلب موفا برافگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند برزم
خسف سبا بکشور اعدا برافگند

نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح
بر گستوان بد لعل صهبا برافگند

با بیست و یک نشاق زسعفا آب کرد اس
بر حوت یونسی بتماشا برافگند

چشمه سماه آید چون پشت ماهیان
بر خاک مرده باد مسیحا برافگند

از پشت کوه چادر احرام بر کشد
بر خاک و خاره سندس و خارا برافگند

کز شب گداز داد دبیر غاله روز را
تا کاهش تمش مکافا برافگند

قوس قزح بکا نند شامی لشامگاه
پالان نسوسن اشتر گویا برافگند

روزارنه تیغ خسرو مازندران شدست
پس چیست کمین بلشکر اعدا برافگند

کیخسروی هدی که غلامالش اخراج
نزل ستاره اش بنجارا برافگند

تا لیش دبیر خسرو شام و شته مین
نام عرب ببخشش نعما برافگند

زان رمح پارسان ز دم گردم فلک
تا زاسم روم رسم چلیپا برافگند

تخت لیا لوا سیر نه فلک گردشت
تا نقش آن بعرش معلا برافگند

سلطان یک سواده گردون بجنگ وی
همراه دین کمین بمفاجا برافگند

ماهی نهنگ وار بجلقش فرو برد
زیور بر وی مرکز غبرا برافگند

آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
بر کتف ابر چادر نیرسا برافگند

مغز هوا از فضله وی هر زکام بود
تا هر چه داشت قاعده عذرا برافگند

در پرده خما هنی ابر سکلهنی
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند

روز از سر یکین چو سکندر کشد کمان
چون بشکند نهال ستم بار برافگند

اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام
طمغاج خان به تبت ویغما برافگند

چون آب خضر جام سکندر کشد برزم
باجش بمصر و سا و بصنعا برافگند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
بیرون کند گره بز با نابرافگند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل
سایه بهشت جنت ما وا برافگند

زاشکال تیغ اعد قلم تیر و هندسی

بر سطح ماه و خط معما بر افگند
هر شعبهای طرف کمرهای خادمانش
در دزدیش نام خادم لالا بر افگند
ابای علویین کمر داد این خلف
بر تن کمر نجد بمنت خرما بر افگند
در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
کاسیب آن بعسکر وبیضا بر افگند
مهما زاویه پیاو سرطان کند گذار
رشک گران بجبهت باوا بر افگند
گرنه لقای شاه حمایت کند فنا
او گل به دل کر سهم به اجنا بر افگند
روح القدس شنید اگر بکر همتش
کاین دل بطور نور تجلا بر افگند
از خلق یوسف بشرق بر [illegible] جهان
بر قالب کرم دم احیا بر افگند
رنس ورز م است خشمش از آن سرخ رخ بشد
چه خوک دم [illegible] نقصی بر افگند
نقصی بکاسه زر پر و بیگی رسد
کس بیدا چه زیور حور را بر افگند
نه دمنه چون اسد شد [illegible]
نام سفند یار که با ما بر افگند
اسم بلند [illegible] اختری دهد
کانام [illegible] افگند

ترتیب فوج و کله بند گانش است
دریای چرخ لولو لالا بر افگند
از هم سنقری است روز و فر اسنقری است شب
راضی بدان که سایه بر آبا بر افگند
گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس
بر دوش طیلسان الطغنا بر افگند
در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی
گر همتش لگام بجوزا بر افگند
شب فلک نگاو زمین خشت بر نهد
[illegible] نزاد آدم وحوا بر افگند
آری که آفتاب مجد دبیک شعاع
[illegible] زین سرا چه اشیا بر افگند
از نظارگان مصر ببرند دست از آنکه
[illegible] بحنا بر افگند
[illegible] بر آورد [illegible] چو مصطفی
کاتش بر زناسر کونا بر افگند
از ما خلق عدو بد بار شیح بد کند
زان خرمگس سایه بسکیبا بر افگند
مقبل نزاد خصمش گوید که مقبلم
هر چند نام بیهوده کالا بر افگند
شاها طراز خلعه دولت بنام تست
چون ان وزنگار [illegible] اسما بر افگند
آری بنای جاه وفرعون [illegible]

رنگی که آفتاب بخار ابر افگند
بر سال به سیاه [illegible] به هیبد آنکه
بر هر دو نام بنده مولا بر افگند
مشفق پدر مرید پسر بود که نخل
ظل همای رایت علیا بر افگند
فتح آنچنان کند به بیضای عسکرش
زین بر براق رفعت والا بر افگند
آنکه از جناب شاه بحبت دنشان
گر بر فلک نظر معاوا بر افگند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
بیخ کواکب شب یلدا بر افگند
نشگفت اگر زموزن انشود موسی زبان
یوسف نقاب طلعت [illegible] بر افگند
[illegible] کرم جو کنت [illegible] وار
شکل قدم [illegible] صبا بر افگند
چه خصم [illegible] بوا حی ملاکش گذر کند
یا بولهب [illegible] بطحا بر افگند
گه دون بخصم او چه کلاهی دهد
بر خویشش این لقب بچه یارا بر افگند
بو شیر خواره را در ساند هفت خوان
نام آن بود که دولت بر نا بر افگند
دوست نوشتمش خطا تو خط [illegible]
ثعبان اسود وید بیضا بر افگند

گفتم که آفتاب کفی سهو او فتاد
کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
زی چشمه حیات بر سم خضر وار اگر
گرز قرص شمس نور بحر یا برافکند
جانم سنانهٔ تو رها چون کند که دیو
عاقل کجا انبساط تمنا برافکند
زال ارچه موی چون زاغ آرزو کند
گر مهر یوسفی بیهوده زیرا فکند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرام بود
طرفه بود که چشم بطرف فا برافکند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار
وز سوی غرب شمس تلالا برافکند
بخت تو خوابدیده بیدار تا ز امن
طاعون لطاعن حسد آوا برافکند

سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
چشم نظر بمجلس عدا برافکند
از دست رای آزم و خوش ذوق خاطرم
گو خرمن بهشت بیکجا برافکند
تن گرچه سود آنکه از ایشان طلب کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
بهرام ننگرد ببرابام چون نظر
کی چشم دل بحله دیبا برافکند
این شعر هر که بشنود از شاعران عصر
تا خاک بر دهان محاکا برافکند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را
بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند
عدل تو دو بن طراز که بر آستین ملک

خود پیشت آفتاب چو من بی بضاعتی
غم دوزخی برین دل دریا برافکند
هر با منم تو فرصهٔ شمسی روا بود
چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
ملک عجم چو طعمهٔ ترکان اعجمی است
کی مهر شه بتر و بغرا برافکند
ای یعقوب هم بدیدهٔ معنی بود ز مهر
برخان و خوان لبنک سقا برافکند
آنکس که یافت طوبی طرف ریاض خلد
زهره ز رشک ساحت انشا برافکند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
مهری که جان سعد با سها برافکند
تو شاد خوار عافیتی زاد بای غم
هر روز نو طراز ثنا برافکند

خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر | بنیاد شان خدای تعالی برافکند

از مثنوی تحفة العراقین گرفته شد

بسم الله الرحمن الرحیم

در نعت

ای صیقل مهر آفرینش | آئینه یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب | کز یوسف دیده چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی | در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی | ده روز بیک زمان برانی
تازی بچهار گامه تازی | زی شهر خدایگان حجازی
بر هامدت آب خاک یثرب | از آب سیاه بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست | نگند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک بیارد | کش رنگ سیه کنی برآرد
بنیاد مدینه سدره بنیاست | سیاها الله حیات جانهاست
چون سیرتش ریزی مسلمان | در خلش کم و بر کتش محو اوان

نخلش همه دست گشت جبرئیل
وان شاخ خجسته جنبش و ور
مریم بمسیح پاک زاده
هر نخلی ازان سپهر بالا
خرما که ز نخلهاش زاده
هفت اخترش از روی تعظیم
رو بسته مستانه روب جاهش
بند دهر زشش دع حلقه در گوش
آن مقصد هودج رسالت
دهر شش بجنان فرو نهاده
چون نقطه زیای بسم داتش
او شمس و خطیره مغرب پاک
هر سه شده یک نهاد دیگراه
این از سبب فلک نشین است
در چرخ نگر که دخمه سانیست
این لعبه بسازد شکر خواب
دو چوب نمیزند تا آ وا
گر صورت جاین وجود است
یک موی ز شاه هر دو عالم
داند همه کس که هوشمند است
از خاک حرم شدی گهرچین
خاکش چو جمال موسی از طور
عطری که ز گیسوانش خاست

کشتی ده نخل او سرافیل
بشگافته طلع طلوع شده نور
خرماش بجای قند داده
هر خوشه چو خوشه ثریا
هر بر طبق فلک نهاده
خوانند خدیو هفت اقلیم
چین است نثار چین راهش
آن قند زدار این فلک لوس
آن مهبط موکب جلالت
آن روضه جان بر دنهاده
سه عالم علم در صفاتش
نه حجره خاص او نه افلاک
چون یک الف و دو لام الحمد
وان بهر کمال در زمین است
عیسی ز برش چو دخمه بانیست
وان حارس بام او بهر باب
یا ضامن اجرنا اجرنا
وان پست و بلند جا چه بود است
یکچو سر پاسبان هلکم
کز کیوان تا تو فرق چند است
بس نشره کهی ز خاک مسکین
از مردم دیده بگسلد نور
تا مجموع اثر شد راست

تحمش گلاب پرورید
مسیح است دریده باد بانش
وان دم که مسیح را رسیده
هر صورت نخلهاش زاده
فهرست بلاد عالمش دان
رایت خور او عراق را دان
ترکستان گردنش نهاده
مصر و یمن از حواشی او
بیت الشرف اختر بخارا
جز دیده شش جهت مقوس
بینی حرم محمدی را
پیشش دو خلیفه رخ نهفته
خاکش ز چهارم آسمان به
آفاق چو دخمه ایست یکسر
بشناس که خرق این آن هیست
در دیده شکسته خار وسواس
احمد به حق است شاه دینا
در قصر شهان چو بنگری سیر
آخر نه تو شاه اختر سی
دعوتگه است خوابگاهش
بینی چو بجنب لعبت اختر
دیده جنب است [illegible] ست
از مرقد او زمین بهایافت

آدم ز بهشتش آوریده
خورشید نموده از میانش
بر نخلستان او دمیده
از موم بسته نخل ساده
خضرای سواد اعظمش دان
اجراکش خدمتش خراسان
قسطنطنیش گرلوه داده
با شام و حجاز خویشی او
دار الکتب آیت وفا را
آن جوهر نور در میانش
دیوان گه سرمدی را
جوزا کمنا شمس تحفه
ذاتش ز مسیح جاودان به
سلطان ز پیمبران درود
سلطان که کس است و دخمه کیست
از بیم انت قلت للناس
چه [illegible] ن بام او مسیحی
نه حارس از بهشت نفیر
کیوان ز برت پاسبانی
جای دار [illegible] که [illegible]
[illegible] جنب نور او در
لا یدرکه الابصار [illegible] ست
دان لاجرم از [illegible]

گر از عرش گذشتی ای مه من
او زیر زمین برنج افسرده
تا دست کشی بتیغ اوست
با فتنه گیسوانش در بر
شد بر تن ماه سپهر زمین [illegible]
الیاس خضر خطیبه باشد
[illegible] که سلام یاد کرد [illegible]
بیت [illegible] که می [illegible] قل

خاک تو ز خور آسمان به
کاسودگی زمین از آن لوح
کیمخت ز بید چه ناف آهوست
گاو زمین آورده عنبر
از نور کفش درم بدیدار
[illegible] خاد ماس
[illegible] یاد کرد
تا دی [illegible] سوال [illegible] عقل

زان پیش که ز انقراض
منبع زمی ست حرم کهستان
زان [illegible] با سینه پاک
در سدره وجود او حبیب
بحر لیست [illegible]
چون خامه [illegible] بین
عرضه کنه [illegible] پیدا بادی
بس شرح دهی بیاز بیانم

هر گز به زمین برفته از هم
احمد که هیبت [illegible] دار
کافوری گشت عود خاک
در صدر زمین چگونه گنجید
قطبیست میانه صدف
پر لوس کنی [illegible] بین
این ها یه ز [illegible] هیاد
وین فضل [illegible] ازین بیانم

از غزلیات خاقانی

بینی که [illegible] سر از وطن ساخت
بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت
دل و هست سنگین از چه معنی
که او در زلف آن [illegible] وطن ساخت
بگرم پیاله ماند دل من

ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
درو غمست آنکه گوید اینک از سنگ
ز عشق او عقیق از چشم من ساخت
کنون اندوه دل هم خورد زان رو
که خود راهم بعقل خود کفن ساخت
جز آنکه از محبت ممتحن ساخت

نه بس بود آنکه هر عشق [illegible] بود
فروغ خور عقیق اندرین ساخت
من اندر آن [illegible] دست شستم
هلاک خویشتن از خویشتن ساخت
ز خاقانی چه خواهی دیگر ای دل

ایضا

هر تار ز [illegible] بیش دگر اندازد
دلها [illegible] آید چون کعبه [illegible]
شکرانه آن روزی کاید لشکر دل
تا تاج کند نامش در بارگه شاه [illegible]

در حلق سکندر [illegible] اندازد
جانها بسجود آید [illegible] بر اندازد
[illegible] دستار اندازم [illegible] اندازد
کافلاک بنام او فال ظفر اندازد

کافر ز رخش بیند با معجزه [illegible]
در عرصه‌گه عشقش فتنه سپه انگیزد
این تحفه [illegible] بطرازید در بلد
از روی کلاه داری [illegible] اندازد

تسبیح در آموزد زنار بر اندازد
در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
باشد که [illegible] با مه اندازد
از سنگدلی هر دم سنگ گر اندازد

در عشق چنین باید آنکس که سر اندازد

ایضا

ای جان باید خاقانی [illegible] تو ای هر دم
چه روح افزایی راحت باری ای باد
که پیک نازنین رفتاری ای باد

چه شادی بخش و غم برداری ای باد
به پیوند تو دارم چشم روشن

کبوتر دارم آری نامه بار
که بوی یوسف من داری ای باد

بسوسن گو تو سن خوی کم کن
که خاموشی روان گفتاری ای باد
بزلف او که یک موی از دو زلفش
تو بر زلفش زدن چون ماری ای باد
گر او نگذارد آوردن دلم را

به پیام راز من بگذارے ای باد
بخاک پای او کز خاکپایش
بزد دستی بمن بسیار ای باد
دلم در سهاری ست آنجا دامن گوش
در آویزے و بگذارے ای باد
که خاقانی تو ای بیداری ای باد

بلوے عاکف و باز آرے جوابم
سرم را سرمهٔ چشم آرے ای باد
من از زلفش منحن گفتن نیارم
که باز آری دل بیماری ای باد
[illegible] نامهٔ دیده [illegible] سحر ست

الیضا

گشد موبرتن نخچیر تیر از شوق پیکانش
عبارتش بوی گل شد در رگ گ دم آتش
لشالش از گرمی پے [illegible] کز [illegible]
نسیم ارغوان ارشن تماشا گیسو [illegible]
دست آغوش دو عالم غنچه نمی گنجد
مرا از من جدا کرده اشارتها بپنهانش
بنازم شان بتقدیرے من آن ستیدهٔ [illegible]

بدل جوان تنگ گل میدوز خم [illegible]
گل پیمانه در دستش زر جهات غنچه بنگردد
گر فناری گر مبارش [illegible] لیشا
میان انجمن باگفتنے بسیار می ماند
هجوم آورد هر دل بهار [illegible] ناک
پریشان هشیوی حال اما شق [illegible]
گرگر دیدار شرف مندکف [illegible] سلیمانش
ولت خلد خالی ساز از طاوس سلطانش

یمین [illegible] بهارستان محشر خون [illegible] من
لعبار [illegible] قبادار [illegible] گلهای [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]

الیضا

گر رحم کنی جانان جان بر سرت افشانم
بر خنجر تو یا قسم یا بر سرت افشانم
ای کیف از خنجر چون چشم من گوهر
در دانه دخواهی هم بر گوهرت افشانم
یا من بسلام خشک آید و بزبان کن
تا سر بکله داری من بر سرت افشانم

[illegible] خم [illegible] دل [illegible] خنجرت افشانم
در سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
طاوس هم دارای در زیور زیبائی
تا الف مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
ای پیکر و جانے بتمانے بجائی

معلوم [illegible] عالم [illegible]
[illegible] من تو [illegible] افشانم
گر گوهر جان خواهی تا دیگرت دو زرم
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
خاک در سلطان را افسر کن بر سر نه
تا دیدهٔ نور اسے بر پیکرت افشانم

الیضا

شب من دام خورشید گشت گوی زمین یار شد این
سراد رفتا شب دانم بهشتی آشنکار است این
سحرا رم شد نه هفت اندام گوهر هفت تاکرده
که چون خلخال ماهم زرد و هم نالان است این
زبس زخم دندانم بر آمد آمدش بر لب
قصاص خون همی خواهم چه جای زینهار است این
رقیب آمد که بیرونش کنم مژگان برا برزد

شب است این غلط کردم که عید روزگار است این
سر زلف مشکین فصل گل سر نطع زر از شادی
ز هفتم پرده رخ همچو گل شکفته بهار است این
بجستم نیم دینار زش بکار ادیب خودی یعنی
زفیلش گفت پند آمیز خلخال دراز است این
علی چون آفتاب جلوه چون صبح انیز انگیزد
که این پایه نداند نو که ما را یار غار است این
بفر خسرو عادل نکوتر یادگار است این

اگر تا بهشت از شب همی ماند نمیدانم
چو جانم در سماع آید که یار وصل یار است این
چو من پا لیش افتادم چو خلخال زرش گفتا
که خاتم را نگین است این نگینش را نگار است این
لبش زنهار سکر داز لم گفتم معاذ الله
گرفتم در برش گفتم که هم در کنار است این
جهان را یادگاری نیست به از اشعار خاقانی

ایضاً

بهار روضه ایمان علی ولی الله
نبی گلدسته گلستان علی ولی الله
چو موی زنگی و در هم شکسته زلف کفر
رفیق موسی عمران علی ولی الله

دل است زنده باد جان علی ولی الله
چمن طراز خلیل و تسلی یعقوب
زتاب نیزه سیحان علی ولی الله
بگلشنی که خدا باغبان او باشد

سراج دین متین و حصار شرع مبین
رفیق نوح بطوفان علی ولی الله
چه پرتوست که با مظهر العجائب نیست
نوای مرغ خوش الحان علی ولی الله

ثار دام فتاده براه خاقانی
بگیر دست و را جان علی ولی الله

ایضاً

گلی از باغ وفا آمده
ذره ذات تو خورشید لقاست
جز خودی زاهد وقت چیست بگو
کی دلت تاب نگاهی دارد
مستی و شوخی و عالم سوزی

خود خس و خار نما آمده
بحری و قطره قضا آمده
تو که از پیش خدا آمده
آفت آئینه نما آمده
چه بگویم که چها آمده

هر کجا پای تهی گل روید
سایه خار تو سرو ستانست
نور آئینه بخود پنهان است
خار و گل نام خدا میگویند
بین که در باغ جهان خاقانی

نا ندانی ز کجا آمده
خرمن لشنو و نما آمده
قبله قبله نما آمده
ای سهی قد ز کجا آمده
از پی کسب هوا آمده

ایضاً

بر حسرت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
نه تو آفتابی از من چه نظر دریغ داری

بر رهت چه گوش دارم که خبر دریغ داری
تو چه سرکشی که خاکم ز جفا بباد دادی

نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت
تو چه آتشی که آهم ز جگر دریغ داری

نه دهیم تار موی که میان در آن نبندم
نفس بهوشیاران سفر دریغ داری
بامید تو بسا شب که بروز کردم از غم
بعیار نیک مردان [illegible] دریغ داری
چه طمع کنم کنارت که [illegible]

نه غلام عشقم ایجان که مگر دریغ داری
دل گم شده من اینجا بخیال تست زنده
تو چرا نسیمت از من بسحر دریغ داری
بسوی تو شفیع خواهم که [illegible]
چه طلب کنم [illegible] که شکر دریغ داری
نه که دین و دل [illegible] روز زر دریغ داری

دم وصل را نخواهی که رسد بسینه من
چه سبب خیالت از من بسحر دریغ داری
کرمی گر کنم آخر نبود کم از سلامی
بنزم شفیع ترسم که مگر دریغ داری
بوفاش گوش خاقان اگرت [illegible] نگیرد

از رباعیات

خاقانی آسایش عمر غم خواهد بود
[illegible] ستم فلک بهم خواهد بود
جان هم بستم در آید و دل از تن
وآنگه نفس بهم بستنم خواهد بود

ایضا

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
از حلقه گسسته بود زنجیر سخن
طعم سخنم بهچو عسل خواهد بود
طبعم چو شکر فگند در شیر سخن

ایضا

خواهی شرف مردم دانا باشد
غرت طلبی و تنی تا باشد
با همنشینان نشین گر میزان
بر سنگ سبکتر ست بالا باشد

ایضا

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
زندیق درین طریق صدیق شود
گر راز مرا ملای املا مکن
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

از قطعات

صبح چون جیب آسمان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس
دل من بی میلجی از پی صبح
ریزش ابر صبحگاهی دید
الصبوح الصبوح میگفتم
شاهد دل درآمد از در من
گه بدندان رشته جانم

هاتف صبحدم زبان بگشاد
نفخه صور در جهان بگشاد
کینه ها داشت از میان بگشاد
طبع من چون صدف دهان بگشاد
عشق میخانه روان بگشاد
بند لعل از شکرستان بگشاد
گره غم یگان یگان بگشاد

پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
چشمه دل فسرده بود مرا
صبح بی سنت آبرا دلم
دعوت عاشقانه میکردم
الرفیق الرفیق میخواندم
که [illegible] آتش جگرم
گفت تا قانیا تو زان منی

دم او خواب پاسبان بگشاد
ز آتش صبح در زبان بگشاد
تا بها داشت از میان بگشاد
بخت درها ز آسمان بگشاد
رصد غیب را جان بگشاد
آب حیوان با متحان بگشاد
این بگفت آفتاب از لب بگشاد

بر روشن ضمیر ارباب معانی باد که کلام بلیغ حکیم خاقانی مرحوم آنچه که توانستم نوشتم خیلی خوب اشعار فرسوده اند

واین قدر مطالب لطیفی در کلامش می باشد که تا ایندم اکثری از علمای عصر و شعرای دهر تاویلش خلاف می فرمایند فقط

باب هشتم
فصل انوری

بسم الله الرحمن الرحیم

مقتدری نه بآلت اقتدرت مطلق اکند دشکل نجات چو گنبد ازرق

طوطیان شکرستان بلاغت و عندلیبان خوش الحان بوستان فصاحت نغمه سر کرده اند که هزبر بیشهٔ سخندانی و نهنگ لجهٔ معانی گوهر برج سخنوری جناب حکیم اوحد الدین انوری در شهر ابیورد متعلقهٔ صوبهٔ عالیهٔ خراسان از دولت سرای پایتخت ایران در سنه پانصد و سی و شش هجری نبوی از کتم عدم بوجود آمد در صغیر سنی بفقر و افلاس بسر برده و بذریعهٔ استاد شرافت و نجابت بنیادش که عماره نام داشت در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس برای تحصیل علوم و فنون داخل گشت و باعث ذهن و ذکاوت و جودت و فطانت در اندک ایامی گوی سبقت از همه تلامذه مدرسهٔ موصوفه ربوده و در عصر بادشاه جلالت و جلادت همراه سلطان سنجر سلجوقی با علم و فضل بسیار مشهور و معروف گردید روزی بر در مدرسه نشسته بود که ملک الشعرای سنجری یعنی حکیم ابو الفرج با تجمل امیرانه پیش وی گذر کرد انوری در حیرت افتاد و از دیگران دریافت معلوم شد که آن شاعر بزرگ بارگاه سلطانی است گفت که الله اکبر پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین [illegible] من هم خود را بشاعری منسلک خواهم کرد روزی برای سلطان قصیدهٔ مشهورهٔ خود از طبع عالی فرموده گذرانید شاه سنجر بسیار پسندید و انعام و اکرام با و بخشید و از آن روز انوری در حضور سلطان باعزاز و احترام بلند گردیده ملک الشعرای سنجری گردید و غلغلهٔ سخنوریش بگوش هوش فصحای عالم رسید اشعار جهان گیرش باد نی ایامی بجد و بلاد ایران و توران رسیده و قوافل قصاید دل پذیرش در اقل مدتی باطراف روم و هندوستان سر کشیده راقم سطور در زبان آوریش چه بیان کند الحق برای فصاحت رکن عظیم است و در هیئت و نجوم حکیم بزعم حقیر از وقت ابو الحسن رودکی تا این زمان که یک هزار و دو صد و نود و نه میشود چهار کس از بلغای عجم مفتاح زبان و قفل از گنجینهٔ سخن گشوده اند و درین مدت مدید سوای شعرای ناسوعه کسی [illegible] که لاف همسری با این اربعهٔ ارکان سخنوری زند اول خداوند سخن فردوسی است تا بنا روح سخن نظامی [illegible] پیغمبر سخن سعدی است و آخر سلطان سخن انوری است و ازین همه خداوند سخن بالاتر [illegible] نظامی و سعدی جداگانه در استادیش قائل بوده اند حاصل مرام و خلاصه

کلام آنکه حکیم انوری در زمان سلطان علاء الدین تکش خان در سن پانصد و نود و دو هجری از شهر بلخ رخت هستی بر بست و تاریخ نوتش بی مثل یافته اند از کتب استنباط میشود که سلطان سخن ها بنسب جعفری داشت و در سلک غلامان مصطفوی و خادمان مرتضوی منسلک بود و عمر پنجاه و شش سال که از دنیا رفت حق جل شانه و عم نواله بر جان شیرینش عنایت و اکرام فرماید زیرا که یکی از اعظم مبلغان اسلام بود

تاریخ رحلت انوری از مصنف

مهین ناظمان دین اسلام
فصاحت جوهر تیغ زبانش
چه اشعارش که در آب ارانت
غزال فصل امشکین کمندے
باقلیم براعت بادشاہے
بسال پانصد و نود و دو رفت

حکیم اوحد الدین انوری نام
[illegible]
چه الفاظش [illegible]
بهر جیب بحر زی همتا بهم
[illegible] نیری در برج اکرام
جناب انوری آن نیک فرجام

قصائد [illegible]
امیر شاعران [illegible]
چه بحر موج خیز نکته دانی
نه بر بیشه نار که خیالان
چه گویم وصف آن [illegible]
نوشتم [illegible]

چو اول [illegible] کلام
چه [illegible] کلک و حسام
که باشند [illegible]
نهنگ بحر [illegible] ایام
که باشد [illegible]
[illegible] نام

از قصائد انوری گرفته است

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را
ببرد آب همه معجزات عیسی را
ندکران طیور اند منابر شاخ
طلوع داد بیک شب [illegible] را
کجاست مجنون تا عرض داده [illegible] را
باعتدال هوا داده جان [illegible] را
حدیث عارض گل در گرفته لاله [illegible]
متابعت ننمودند عهد [illegible] را
چنار پنجه گشادست [illegible]
مرتب اند چه اکثار را و دعوی را
[illegible] تیز [illegible] صدا

نمونه گشتن زمین مرغزار عقبی را
[illegible] دامن [illegible]
زنیم شب [illegible] را
[illegible] که اطفال شاخ می زنند
[illegible] حسن جمال لیلی را
صبا [illegible]
[illegible]
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
دعا و خدمت [illegible]
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر
[illegible] ید بیضا است دست موسی را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنانکه عکس مرد بدیده اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو
بمهر تخت سلیمان و تاج کسری را
دارت سخطنت با گران رکابی سنگ
قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
تبارک الله معیار رای عالی تو
زمانه طی نکند جز برای حسنی را
بجیح لفظ تو لون هم بنانه پیوندد
زمانه صورت سوال و جواب آری را
وجود جود تو لالیح نتا داگر نه وجود
امید شرکت احیا فگند موتی را
برقص درکشد اندر هوای باکهت
ورای پایه خود ساختند مادی را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ
زمانه نیک شناسد طریق اولی را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند
کسی تیغ سید نماید بچشم خنثی را

گر کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل
اساس طور تحمل کند تجلی را
رواج کرمت با سیره رای طبع
زبول کاه کند کونهای قربی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت
چه واجبست مقادیر ام شوری را
ز غایت کرم اندر کلام تو لی نیست
وجود نیست مگر در ضمیر تو لی را
وجود لی کف تو ننگ علیش کعو دهنان
به نیم نان تیغ قضا سیف دخت اجری را
چو روز جلوه المشارراوی مدحت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
به پنجه وزه ترقی بسقف او برند
ز طاقتهاش در افگند لات و عزی را
ز چرخ چشمه تیغ تو دم شستند آب
بگاه خشم رضا خوف اولشری را
نزاع علیه عمری چنانکه سیلاج ست

بلی درو زجبر نیست چشم اعمی را
بجاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست
خواص نیشکر آرد و مزاج کسنی را
دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند
قضا جواب نویسد جواب فتوی را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود
در اعتقاد تو ضدست لون مگری را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاهد
که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
ز بهی و لایح جودت ز روی استعداد
ببارگاه درآرد عروس انثی را
اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک
جولات و عزی اطراف تاج بدری را
طریق خدمت اگر بسپرند با کی نیست
ز خصم نایزه خلق بهر مجری را
زیاس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
کند کبیسه سالش علای کبری را

ایضا

ای از کمال حسن تو جزوی آفتاب
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
باغی است عارض تو که از مرد سنا پر
در لاله نوش داری در عنبر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری

خط زمرد کشیده دائره سنبر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر شب است
سرو لیست قامت تو که دارد بر آفتاب
گر حور در آفتاب نهم نام تو روا ست
لیس لائق ست با شکرت همسر آفتاب

زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب
وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
مرماه مشک داری و بر سرو گلستان
کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
آمیخته است حسن تو گل با سر تمام

و آمیخته است لعل تو با مشک آفتاب
خالیست بر رخ تو بنام ایزد آن چنانکه
تا کز مشک شب نقطه زد بر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین گنج برّی فخر
از فخر آسمانی در منظر آفتاب
بر طالع تو لیست دعا گوی مشتری
مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر تو
دارد ز رای روشن او مجمر آفتاب
آنجا بود که رای تو باشد دل آسمان
از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خوان عدوی تو
در ضمن تیغ کان نهد گوهر آفتاب
کامل بذات اوست خرد پرور آدمی
گویی همی بر آید از خاور آفتاب
آنجا که رزم جوی و لشکر کشی نفتد
بر سر کشد ز شکل زنان چادر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان
خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
تا تو بها سبز بود آسمان کبود
شمرده لاله وار حسود آفتاب

گر نایب سپهر نشد لعل تو چرا
خواهد همی خراج ز زیور آفتاب
مخدوم ملک صدر و صدر جهان که هست
دارد ز رای روشن او زیور آفتاب
لشکر کشی که هست پیش لشکر آسمان
بر طاعت جبینش گستر آفتاب
بر منبری که خطبه بنام او کنند
نام شهاب و روشنی دفتر آفتاب
ای از محل چنانکه زهره دیده جان
زانجا نهد که پای دانند آفتاب
نام تو شب ببیند یا ماه بسترد
هر روز بامداد کشند خنجر آفتاب
همچو مرغ صبح راند هر مژده صباح
قاصد خبر او ست که پیرور آفتاب
در بند کانت پای ندارند سرکشان
از رشک خوان بماند بی جبر آفتاب
ای آنکه ... عالیت بی زوال
... آفتاب
... گر نویسد این شعر انور
... آفتاب
... تو ... از

در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
گویی که نوک خامه دستور پادشاه
در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
عالی ابو المعالی ابن احمد آنکه هست
فرمانبری که هست فرمان بر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او
بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
آن سروری که دایم در آسمان ملک
ای از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین
از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر فکند
تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام
پیر و سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب
از لمع تاب خنجر مردان لشکرت
وی در ضمیر دشمن تو همچو آفتاب
... شعر آن ... نبود ...
... آفتاب
سر سبز باد تا ... از دور آسمان
ساقی ماه روی تو ساغر آفتاب

ایضا

روز عیش و طرب بستانست | روز بازار گل و ریحانست | توده خاک عبه آ...

دامن باد عبیر افشانست
لاله بر شاخ زمرد بینش
روی گلزار پر از پیکانست
میل اطفال بنات از پی قوت
هر کرا نفس بناتی جانست
کز پی تهنیت نوروزی
[illegible] اندر گهر الوانست
ابر آبستن دُرّ است گران
نه کزین دعوی و آن برهانست
کثرت این سبب است [illegible]
جود این مبدم و آسانست
کف دستی ست که بر نامه رزق
کز نظیرش تیسیر عمرانست
طول و عرض دلش از [illegible]
که بر او اوج زحل تاوانست
نظرش مبدء صد اقبالست
سایه حشمت او خفتانست
بر فلک بهر مکافات عدوش
نفخ صوری نه که در قرآنست
دین حیاتی و هم آنرا که دلش
چو کمال تو همه نقصانست
زهره در مجلس تو خنیاگر
همه راز عدل تو در زندانست

وز ملاقات صبا روی غدیر
قدحی از شبه در مرجانست
فلک از [illegible] ساخت نگر
سوی گردون بطبیعت را نیست
باز در پرده الحان بلبل
باغ را باد صبا مهمانست
چهره باغ ز نقاش بهار
وز گرانیش گهر ارزانست
مضمر اندر کف این دینارست
[illegible] طوفانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست
نام او زانا بد عنوان سنت
آنکه در سحر گه سحر بیان
[illegible] و نثار کفش از احسانست
ابر با دست جوادش داند
[illegible] علت صد خذلانست
در اثر بهر [illegible] دلیش
ز خیمه زهره [illegible] کیوانست
کان [illegible] که آنرا که نقش
کشته حادثه دورانست
تیسیر دیوان تو استوفی
باد بر درگه تو دربانست
یا الله اریاسر انصاف شدی [illegible]

راست چون از دره سوهانست
تا کشید دست صبا خنجر بید
باز بین شان بجدل پیداست
که کنون ابر دهد روزی شان
مطرب بزم گه بستانست
شاهد باغ ز مشاطه طبع
بنکوی رخ چو نگارستانست
بکف خواجه ما ماندر است
مدغم اندر دل آن بارانست
بدل آن که بکه دشوارست
کس ندانم که بر او پنهانست
مجد دین بوالحسن عمرانی
قلمش همچو دم ثعبانست
چرخ با قدر بلندش داند
که بر او نام سخا بهتانست
[illegible] حادثه گردون را
خار عقرب چو گل میزانست
نفخ صورست صریر قلمش
بر سر کوی اجل قربانست
ای تمامی که پس از ذات خدا
چرخ عمال ترا دیوان ست
فتنه از امر تو در زنجیر است
عدل تو نائب نوشروانست

چون ازین در گذری کل وجود
گرگ با عدل تو بی دندانست
هست جرمی که در وشیر فلک
ایمن از شبهت وا ز طغیانست
در بسایهٔ تو ذات عدوت
سفره در سفره و خوان در خوانست
هر چه در مدح تو گویند رواست
عقل حیران ز حسن تو عصیانست
پس مقالات من و مجلس تو
من کیم بمثل حسانست
از تو آن پایه ندارد خدم
صبح دریا دانا دل کانست
پس اگر باره درین دم زدنست
شعبان وصف لمیانست
در جهان حرم و آباد بری
حرکت کرد جهان ارکانست

جور عبدالملک مروانست
آن نه شیر ست کنون و باهاست
همه پوشیده و او عریانست
از پی خدمت تو گردی فلک
نه بمعنی بصور انسانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم
جز دو آن لم یزل سبحانست
رفرفی از ابلق تو معنا آیت
راست چون برده چون کرمانست
نرنج دانم برف و ز تنبیه
که ترا جز تو نتوان دانست
روز نوروز می اندر خم
پس بخور گرچه همه شعبانست
همه بگذار که دین کنه هست
زانکه آباد جهان ویرانست
از پی چار زدست باد بنیاد

شیر با پاس تو بی چنگالست
وان نه گرگ است کنون چوپانست
قلم نیست که چون کلک قضا
نه بصورت بصفت چوگانست
در سرای امل واز خوانست
بر فلک نور و حمل بریانست
شعر در مدحت تو تدویر است
سطری از خط تو صد دیوانست
وصف احسان تو نتوان کردن
عقل با ستیزش حیرانست
ای جوادی که دل و دست ترا
همه هشیار نه از حرمانست
بخدا از حقیقت نگری
کز خداوند از کرم یزدانست
تا که [illegible] ایران را
آنکه بر چار و نهش فرمانست

ذات عمر تو بنیاد ایران باد تا ابد ذات جاودانست

ایضا

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
کشور دیگر گرفت لشکر دلگیر شکست
ره روی امید را عشوهٔ تو بی برید
جرعهٔ تو مست شد ساغر عهد شکست
جان من از زهد بسکه نبود در گرفت

چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نسخهٔ زلف تو آنکه بر اطراف صبح
خامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جرعهٔ جام لبت بر که عیسی دریع
کبر تو بیگانه وار بسکه بر من در شکست

نوبت چو بی بنان هین که سپاه خطت
طرهٔ میگون شب انجم اندر شکست
لعل تو در خنده شد شکر بر دین شکست
نقطهٔ نون خطت خامه گاه در شکست
سنگ اگر جان کشم پیش غمت محتشم

تیر شکاری بسے آهو لاغر شکست
خسرو پرویز شاه آنکه ببزم و برزم
از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین
گرچه به تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
جوشن چینی بزیر تن مغفور دوخت
گه ره و پیل ره برید گه رخ و گه فرز شکست
شاه بدان لشکر است گفت که وز چنین
در پی اشهب سپه در سم اشتر شکست
تا بسر بندگانش چو حبشی در سیا گرفت
تاب سوسن گلشنت تو بنا گفر شکست
از ملکان عهد تو سر که بسحب با نخست
عزم تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت
شعله چو سنو گرشت پشت سمندر شکست
رزق زمین بوس اگر خصم برواز درت
همچو تگے کز مدو که چرخ را مادر شکست
خصم تو گر دید بسے در پی پیکان زر
در پی بوسیدنش حمله شهپر شکست
در صفت آن رزمگاه کز فرغ گرد فسر
دست بیابیا گرز مهر پیکر شکست
گوهر خنجر چو شد لعل بخون گفت که
بر کفت ارواح مست یک سر ساغر شکست

با تو نیارد کشاد تیر فلک مهرگان
بد لش لشکر فزود با شش لشکر شکست
گرد سپاهش بروز پرده خورشید گشت
نوع چه جنس از غرض جنس جوهر شکست
کی بود از روم و چین یک ظفر در بند
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
کیش فدا اگر کشاد راز نهان گفت که
بال هما جز گرفت ملایش بر شکست
اسپ سکندر رسید در جوشش چندانکه رفت
تا الکه با سپاهش خیبر از شکست
ای ملکے کر بلوک هر که ز تو سر بتافت
مذهب باطل گرفت سنت و اشتر شکست
مرکز باس تو بود اینکه به چشم ستم
تا کله خطبه بالعنت تو منبر شکست
کوس تو در رزمگاه زخمه با آهنگ زد
زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست
حیدر شرع کرم بازو احسان تست
نیز تو در چشم و دل هر دو مخبر شکست
دست سخن گر سد در تو که از باس تو
زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
حدت دندان رمح زهره جوشن درید
لعب هوا ابر از لب اخگر آذر شکست
حمله تو سنگ گرد عرصه موقف چنانکه

گر تو چون جم و شاه قاعده زر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا
عکس سنانش بشب لمعه اختر شکست
گرد ابشیر علم خانه خورشید و
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زده از بیم جان
زهره دران رزمگاه حقه زیور شکست
وهم نیارد شمرد آنکه شاه از بال جبل
در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
آنکه به وصد هزار بنده هندی رسید
سنگ دیوار دهر عاقبتش سر شکست
حزم تو از بس درنگ پنج خطر پاک سوخت
عزم شد و چون سست یافت پای سپاه در شکست
پشت ظفر تیغ تست که نگشت شکند
گرنه خصم از نهیب در فم خنجر شکست
از حسد فتح تو خصم تهی کرد اسپ
کاین روزی کشاد وان در خیبر شکست
شد قدرت کجاست دا که سیمرغ وهم
تا که صحن رنگ زر در رنگ معصور شکست
شست به پیغام تیر خطبه جان فتح
صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست
تشنگی خاک رزم درد اوداج خورد
پهلوی خصمان چو یک بیک آبخور شکست

هرچه ازان پس چون تیغ نشتی برید
لشکر چین کوه قاف کنی نحیف اگر شکست
صاحب صاحبقران چون سلیمان بدید
خواجه چه صفها دلو بیک یک اندر شکست
خواجه به تدبیر در آسمانی بگرشید
چرخ که نظاره بود دید کوه بنگر شکست
انچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است
هیبت جیحون سپند که کشور شکست
آتش اعدای او شوکت طوفان نشاند

هرچند ازان پس شکست گر نه بکر شکست
ز نیمه اندر گذر با سخن خواجه آی
کا صف او صف دیو بنیک و در شکست
دین بعم رشد قوی گرچه پس از عهد او
رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست
تربیت خواجه کن تا انکه نیارد زبیم
از وزرا کس بکلک علت خنجر شکست
تا که دل افواه خلق هست که از جان طمع
گردن کفران نیاد سیلی صرصر شکست
دست ستم عدل شاد تا نشد محشر شکست

بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم
گر سخنش [illegible] را زیب شد و دفتر شکست
باز در ایام تو از بی تسکین ملک
باقی ناموس که خنجر حیدر شکست
معرکه ملک دیو ظلل عمر شکنند
هیبت تدبیر او چرخ عدو شکست
گرچه [illegible] محیط نفس
اصل فساد جهان شرع که گوهر شکست
[illegible] نشاد باد دست جهان گر نه جهان

ایضا

گر دل و دست بحر و کان باشد
در جهان بادشه نشان باشد
آنکه باد اغ طاعتش زاید
هرچه زا جنس بحر و کان باشد
قهرش ار سایه در جهان فکند
تب و لرز اندر استخوان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش
کوه بی تاب و بی توان باشد
من نگویم که جز خدای کسی
دو اثر در جهان عیان باشد
رایت فتنها کمت پنهان
جسم را صورت روان باشد

دل و دست خدایگان باشد
بادشاه جهان که فرمانش
هر که زابنای انس و جان باشد
عدلش ار باز بین مجسم شود
زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا خطبه شد بنام نخست
بخل بی نام و بی نشان باشد
اینت آیتی که در حرفش
حال کردان و غیب دان باشد
رای تو راد ها کند پیدا
گر چه اندیشه بیکران باشد
باستان ربانگ زمانه زند

شاد سنجر که [illegible] خدمتش
بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با مهر خانه [illegible]
[illegible] آسمان باشد
مرگ را دائم از سیاست او
نطق را دست [illegible] ان باشد
ای قضا قدر [illegible] که با حرمت
فتح آفتیر و ترجمان باشد
گویم از رای رایتت شب و روز
که ز تقدیر در [illegible] ان باشد
لطف تار مایه وجود شود
گرگ را سیرت شبان باشد

نبود خط روزی مجرست   گر نه دست تواش ضمان باشد
نرسد کاعالمی بنظام   گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی   هیچو معنی که در بیان باشد
آفرینش تو کافرینش را   هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخش سنان   گرد را کسوت دخان باشد
و نتن اثرهای را نتها   باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب   پیش شیر علم سنان باشد
هم عنان اجل سبک گردد   هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود   بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود   ار لیس قبضه کمان باشد
اشک در عهای تیابه   نسخه راه کهکشان باشد
چون بجنب رکاب منصورت   آن قیاست که گر زمان باشد
هر که باشد یقین که حسنا رست   راه همنیشه در کمان باشد
روح روح الامین در ان عشق   نه بهانا که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت   گر دمی با تو همعنان باشد
هر صافی که اندر و دو نفس   تیغ را با کفت قران باشد
سد قران حشر و طیر ابابیل   فلک انگشته میزبان باشد
قبضه خنجرت جهانگیرست   گرچه یک مشت استخوان باشد
خسرو آینده را چو ده سال است   گر همی [illegible] وی آن باشد
گر ندیمان مجالس تشود   از ندیمان آستان باشد
بحر بخشش پیشش ازان که بفروشی   وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر نزاد درین سودا   دست بوسیدنی زبان باشد
با چه باشد که در ممالک شاه   شاعری خام قلتبان باشد
امتیاز رسان بتیغ عزل   روی هوشیش [illegible] ن بان باشد
تا شود پیر هیچ بخت عدوت   هم درین دولت جوان باشد
تا بهاری خزان و بهمن و دی   زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد   پیچنان کز پیش خزان باشد
نطقها از زبان بذکر تو تر   تا مر سخن زبان باشد
سکه ها را دهان بنام تو باد   تا زر زر در جهان نشان باشد
منت لازم زمان و مکان   تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان   تا بگیتی ده بستان باشد
در جهان ملک جان و دانش باد   خود نشیمن ملک جاودان باشد

ایضا

ای شادی جان آفرینش   وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا   محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید   در شوره ستان آفرینش
در جلوه کشید کشف لطفت   اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفت تیرت   کای بخت جوان آفرینش
ناجسته ز فکرت روان تر   تیر ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت   زآسیب گمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده   نام تو زبان آفرینش
گم کرده گران کابی تو   تیزی عنان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع   با نام تو کلوان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت   بر تر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت   فارغ ز بیان آفرینش
نابسته نبوده تاک بوده   بیش تو میان آفرینش
صیتت نگرفته صد ولایت   زانسوی جهان آفرینش

دو بازده قبول دارے | بر کل مکان آفرینش
ببیش ست زکوة مایه تو | از سود زیان آفرینش

سوگند بجان تو خورد عقل | یعنے که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را | عیاری و آن آفرینش

در نوبه مجالست بهار است | در فصل خزان آفرینش
سرگرم شده ز نعرهٔ فقیر است | جواب فغان آفرینش

افتاده برم سنانه شمع | ست از تو روان آفرینش
لو زینه استعار تیست | آرایش زوان آفرینش

لفظ سخنت چو ریح افتاد | در دل دوستان آفرینش
صدران سخن کنی نقش گران است | بر طرف دکان آفرینش

پرسید ز عقل کاکرا این هست | گفتا نوران آفرینش
تا ابلق [illegible] در سراست | اندر خم ران آفرینش

در خدمت در دولت باد | در ران مان آفرینش
تیسیر زبان شکایت | تا حشر دهان آفرینش

ایضاً

بدین وقت سخن گفتن لب شیرین دندانش
همی ریزد و مرجان عشق [illegible] در جانش
بسید آرزو من [illegible] بیان [illegible] بر [illegible] [illegible]
دل مسکین من چون گوی بازیر فرمانش
و را همچو گوی کرد سرگردان آشفته
چو سلیح آگهی آن گوی سیمین زنخدانش
همیشه روز میخوردن [illegible] تا اندر
بباد من مرجان نخواهد مگر جز فرمانش
هزار علم گوید از لب [illegible] که از دو
دل [illegible] ماند زلف پریشانش

در مدح عالم و ناصح رضی الدین [illegible]

ای اسپ [illegible] کلک او گشتند فرمانش
همی کی [illegible] مدح جهان از سر نعت
در بیشه [illegible] طبع فروان [illegible]
افتد اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که لعلی در عمانست لعل [illegible] شانش
چو دامن [illegible] [illegible] [illegible] بگیرد
[illegible] عهد دلم [illegible] [illegible] [illegible]
اگر چوگان زلف گوی است دل چون گوی [illegible]
ز بهر بازی خود زلف چو چوگانش
دل [illegible] [illegible] [illegible] کمانی [illegible]
[illegible] [illegible] گردان [illegible] چون [illegible] [illegible]
آتش [illegible] عشق بادیانی
چو [illegible] [illegible] من [illegible]
وصال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
که شد [illegible] پیمان جمله عهد [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
خدمت [illegible] [illegible] [illegible]
پدید آورده [illegible] [illegible] [illegible] گردش
انواع کفایت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] لب آن سرو [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible] اندر آرم [illegible] [illegible]
کجا چوگان زلفینش [illegible] [illegible] [illegible]
ز صحرای همه عالم بباید [illegible] میدانش
دل [illegible] [illegible] [illegible] چوگان زلفش را
که از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
از آنکه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
آب دیده [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اشبها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] کفایت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] عنوانش
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بر آورده [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نهاده خامهٔ او معجز موسی عمرانش
طراوت داده عالم را بانواع مراعاتش
قوی دل کرده مستغنی مر احسان را جبانش

اگر ثعبان موسی در کف بیضا پدید آید
ملون کرده مستعصم را کرامات فراوانش
همی تا لایح و واضح شود خورشید انوارش

به بین اندر کف بیضا و چون کلک نعمانش
مزین کرده مستولی مر او تشریف تمکینش
همی تا ثابت و راسخ بود گیتی در ارکانش

ز بهر نکبت معادان باد دسعی بخت گرد ارمش | ز بهر آفت نگهبان باد حلم چرخ دوران‌ش

ایضا

چو سبز رنگ آورد لشکر یمن
شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
نمان دبیدا گفتی که معنی است دقیق
چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
بچرخ بر به تعجب سفر کردم
مجاوری نبید از اهل آن دیار در تن
به بیش خیمهٔ بیش برای حساب کو این فن
به روی و رای منیر و بخلق خوب حسن
به چشم اندر از ایشان بنام گشت به سمه
به تیر موی شکافد و به تیغ شیر او زن
رخش ز می شده چون لعل و به لطف کمان
که بود در همه فن همچو مردم یک فن
خدنگهای شهاب اندر آن شب گون
کمیش یک صنعت بسنجید در ودمن
که روز بار تر میزان و مهتران بزرگ
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن
سپهر قدر کلاه ندر زبر دو دانسته او
...وشناسته اندر گذشته باد ختن

فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک
ورای قوت ادراک در لباس سخن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهرهٔ زر
بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم
نهاده تخته مینا و خامه آهن
خصال خویش چو آن دلبران نیکو
که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
فرود او بد و منزل که تیری دیدم
که با نوای حزینش همی نماند حزن
صحیفه نقش همیکرد بی دوات و قلم
روان چو نور خرد در روان اهرمن
ز لشکر انجم جنان نمود همی
در سرا در بارگاه صدر زمن
جهان فضل ابوالفضل کز کفایت او
شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن
شد مهر و ماه بعدلش گشته زیر سپهر

چو برکشید شفق دامن از سپیده...
سپهر چون رخ یار و نجوم چو قامت من
خیال انجم و گردون همی بحسن و جمال
یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بهیچ منزل مقصود بیامدم که در او
دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
وزو فزود یکی خواجه که ممکن بود
ضمیر پاک کشش چو آن رای زیر کان روشن
نگار آسای به تیر سحر گر باشد
بنفشه زلف و سمن عارض و سیم تن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم
بدید شعر همیگفت بی زبان و دهن
نجوم کرکس واقع بجدی در گفته
حجره از بر این کوز پشت پشت شکن
جلال دین پیمبر عماد ملت و ملک
نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن
...بیای همت او نارسیده دست فلک
...نیر چرخ ز ...شن چشید طعمه و من

ز بیم او نتوان دید در مظالم او
چنانکه بر رخ عناب دل روین
به پیش دستش و طبعش کس سخا و سخن
بران دگر نتوان بست بخل ابر من
هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف
دریا بمدح تو بگشاده گیتی لو تن
جهان تنست و تو جان جهان که زنده بتست
ذفر بحجت تو آبستن ست مسکن
ازان سبب که چو اعدا و اولیا تو اند
ز شرم این بود آن زرد و در معدن
بسیط مرکز خاک بگونه گونه گهر
مخالفت که گزاف زمانه زمین
وگر ز غبطت و غیرت بشاکر تو نیست
چو سال و ماه تبو فیض از زد دهن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام
بباد بذل تو بر باد ملک اخرمن
هزار عید چنین بر سرای عمر بمان

ضمیر دشمن او از برون پیراهن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد
دفین کانها زلف و نبان عقل الکن
حکایتی است از انطبع آب دریا
گهر ز صحبت آن دست یافته بهت مشن
یکی هزار کم از بی طمع چو کلک شکر
جهان چنانکه بجانست زنده گان تن
شدست گاه به ونافه مشک و لی بشکر
بر نگت ز عیار و نقد ز سرو چمن
ز بهر زینت درگاه تست آینده
محیط گنبد گردن بگونه گونه مجن
بخاک در کندش هم زلزله چون قارن
زبان لال و لب مریده دشمن
بمدحت تو زبان ما تر بوده است
همارهٔ تا که کند ابر گریه و شیون
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز
هزار رنج خلاف از زمین ملک تکین
بشکر و غبنا و بیت نشاط بزن

ز لطف هیبت او در تنش به بند خون
بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
ازین جدا نتوان کرد جود را بجسام
سوا بتی است ازان دست ابر در بهمن
ایا به پیش تو در بسته گردش ایام
یکی هزار زبان بی نصیب چون سوسن
ز بهر جشن تو دایم نتیجه خوب
شجر میوه و خار از بر رخار بمن
ز فخر آن بود این سرفراز در بستان
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن
اگرچه قارن و قارون شود بنقد و مال
بباد برده هش هم زمانه چون قارن
ازان چه نقص تواند بدن کمال ترا
ازان زمان که تو اختر شده الست بلی
با برجو و تو دربار و خلق را روزی
مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
به طول حیات و زه همیشه عید

ایضاً در شان حضرت امیر

ای است و قضا بکمان تو مند تنگ
هر کینه و ز معرکه صیاد مند نهنگ
در بیشه گر ز صلابت رمح تو نگذرد
افتد اگر شراره تیغ تو در فرنگ

برابرش تو چتر مرصع دم پلنگ
دانی چرا است چشمهٔ دریا بطعم تلخ
گرد و درون چشم غضنفر کنام رنگ
بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو

هر غاییان جوهر دریای تیغ تو
از هیبت تو آب شده زهره نهنگ
گردش شود مشاغل دین محمدی
یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه در تنگ

ای پایه بازقدر تو از نگیت آسمان
بالا همی نهاده چو تنجار تنگ تنگ
مداح غائبانه ذات تو بود دوانه
دیگر زبان مبارز افلاک پاهنگ

خورشید چهره بود اندر میان تنگ
شاهین و کرکس تیغ خور دلعمه و صید
خاقانی و ابوالفرج و سیفی اسفرنگ
در حضرت کریم تو اشعار انوری

انجم برای پیشکشت ز اطلس سپهر
از کلاه سیاه تک و مغز سر شپنگ
دست شجاعتت فکند روز معرکه
ران ملخ به نزد سلیمان مور لنگ

ایضاً از قصیده

نماز شام چو خورشید گنبد گردان
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
نهاد سر [illegible] به دولت او
[illegible] شان همی [illegible]
[illegible] بیابان اندر [illegible]
چو پاره پاره در دشتها [illegible]
بغارهاش درون [illegible]
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
نسیم دیو بدل در همی گداخت [illegible]
[illegible]
امیر عادل مودود [illegible]
همی نماز برد تحیر و سجده آرد [illegible]
بغیرت از نفسش [illegible] عیسی مریم
ز شیر [illegible] بستانند [illegible]
بنا [illegible]
چگونه گفت [illegible]
با ضطرار بود [illegible]
[illegible]

ز کوه [illegible] فرود [illegible] گشت نهان
بسان که [illegible] از ابتدای جهان
چو ابر [illegible]
[illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]
[illegible] بروز سپید و شبی سیاه درو
ز باد سر [illegible] همی فسرده روان
ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او
که هست گوهر از فضل و عصمت [illegible]
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه
به خجلت از قلمش چوب موسی عمران
هر آن [illegible] از بهر خدمتش [illegible]
انامل کرمش را [illegible]
به ابر نیسان [illegible]
با ختیار بود [illegible]
[illegible]

بفال نیک درون آمدم برای صواب
به پیش طالع میمونش بر سپهر میان
ز نعلهای شهان سطح زمین گرفته هلال
نه در طبیعت آن [illegible] زیاد عنان
چو پشته [illegible] روز [illegible] خار و خسک
[illegible] بیشش مگر به پای گمان
ز تنگ عیشی در روهاش [illegible] همای
بجز کبود گردون همی [illegible]
هزار بار به هر لحظه پیش گفت دلم
زمانه دارد در زیر سایه احسان
بزرگوار خدائی که طبع و دستش را
[illegible] حمایتش از حادثات [illegible]
[illegible] برآرد ز باد [illegible]
[illegible] نعمتش کفران
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مدایح تو همی در نگنجد اندر ضمیر
تو آن کسی که نبیند بصد هزار قران
حکایتی است ز فر تو فر افریدون
کله نهاده ز تشویر همت کیوان
قضا دوام ترا آن یگانگی ست بذات
به پیش دیده وهم تو راز ها حیران
دهد لطائف طبع تو جمله را حیرت
که شیر محتسب اندر دو گرگ شبان
قوای عاذنه را در طباع جای نبود
سپهر نیز نیارد بجاه چون تو جوان
ز شوق خدمت خوان تو دود تنور اثیر
بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
گر آسمان چو مخالف نیارد اطاعت
عنایت تو کند خارهای این بستان
زمانه را همه عمر یک خطا افتاد
ز روی عفو ش طاعی مخوان بیک عصیان
چنان بخواب کند باز شاه سپهر از زمین
بپالهنگ ببندد گردن همه شان
بتف تیغ ز آتش بر آورند بخار
همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان

محامد تو همی در نیایدم بزبان
سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر
تشبهی ست به عدل تو عدل نوشروان
عتاب و خشم تو بر نامهٔ اجل توقیع
که دست و پای دو لب دمشیبود و میان
سپهر کیست که خدمت کند تقصیر
کند شمائل حلم تو کوه را حیران
[illegible] سر کلک قابل وحی
اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان
بیا مثلا چو قناعت شوند آز و نیاز
هزار بار حمل کرده خویش را بریان
سپهر گفت نیارد کران چرا چنین است
دگر زمین چو موافق نباشد عصیان
بزرگوارا احوال خلق یکسان نیست
بهر بستان خداوندی که سلطان
بعذر ماضی نگین خصم بستاند
خیال نیز نبیند بخواب از ایشان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون
بنعل اسپ خاکش برآورند خان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل
زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
کمر ببسته ببوسد خدمتت جوزا
نفاذ امر تو برده غوی قضا برهان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور
زمانه کیست که در نعمتت کند کفران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد
خدا و کف دست نیست یا جهان
جهان سفله زبیند بعمر [illegible] بنیاد
اگر طفیلی خوان تو شان [illegible] جهان
تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک
زمانه زهره ندارد که آن چه بست چنان
سیاست تو کند اختران آن را حکم
که بد چو نیک برآید ز دوده حدثان
بحکم شرع ش کافرید آن بیک زبت
[illegible] بسر تو آستانه جهان
[illegible] که خسر بند گان [illegible]
بهر مکان که باشد نشان [illegible]
همیشه تا ز ورای کمال نیست [illegible]
همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده جامه امر ترا دوام طراز | نوشته نامهٔ جاه ترا ابد عنوان

غزلیات انوری

از دو دیده هم آنکسی | وان شکفتان آن ذرین | بر گوشهٔ عارض چو کافور | در هم زده زلف عنبرین

شکسته ستیزه در نموده
بنشسته در کمان ابرو
در معرض لطف عرض داده

صد معجزه پیمبری را
برکرده عتاب داوری را
صد قافله باد و مشتری را
گر زهره نداد کر آید

بر عشق بکرشمه در نشسته
بر دامن وصل هجر بسته
تیرسان سان بطعنه گفتم
گفتا بخدا که انوری را

صد شحنه تازه کافری را
بدبختی و نیک اختری را
آن مایهٔ ناز و دلبری را

ایضا

آب جمال جمله بجوی تو میرود
دل در رکاب روی نکوی تو میرود
هر دم هزار خرمن جان پیش سیم برد
چون عبادات همین همه سوی تو میرود

خورشید در جنیبت روی تو میرود
هر روز هست سرکوی اجل وعید
باری که حمایت وی تو میرود
در خاک می بجویم جور زمانه را

ای در رکاب لطف تو صد جان پیاده پیش
در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
جان خواهیم ببوسه و باز الیستی ز قول
با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند انوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میرود

ایضا

هر چند غم عشقت پوشیده همی دارم
اندیشه دلم خون شد هم زهره نمی دارم
گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد

ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم
با آنکه بهر صحبت صد نکته در اندازم
جان تو اگر جز جان چه رسیدم
وز بهر العجبی گوئی کین غم نیکی دارم

گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم
هم در تو نمیگیرد چه سود می دارم
از انوری و حالش دانم که نه بی غم

ایضا

چگونه با تو در گیرد که از بند برون آیم
من بیچاره پندارم که از جایی همی آیم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه نه
مترس ار چه تهی دستم ولیکن با سری جایم

غمی با تو فرو گویم و می با تو بر آسایم
مرا گوئی که زین آخر چه میجوئی چه میجویم
ندارم دست ازین معنی همان هستی همی جایم
اگر دستی نهم بر تو بهانم دست بر ملکی

ندارم جان آن لیکن چو تو با من سخن گوئی
نگر تا از بر بندم مقنع تا ز تو بگشایم
بجان گر بوسه خواهم بده چون دل کردم
و گر نه بی تو تنگ آمد همه آفاق و بالایم

نه راحت هر زمان گوید که بگریز انوری ز آن سینه
اگر می راستی خواهی هم هندو نیست سایم

ایضا

غمزه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی
احوال ابانه پرسی نزدیک ما نیایی
با خود نمی شنو سیت ز خود و گه نه آخر

سهلست اینکه گه گه روی بما نمائی
گفتم غمت بکشم گفتا که زهره داری
دادی بیک حدیثم از دست غم رهائی
نه برگ این ندارم هین خیز چه پائی

بنگر ده رست خواهی گرچه خرشت نیاید
غم انیقدر نداند کاخر زمان مائی
گوئی همی بیارم کز بد بتر کنم من
نه دست آن نداری بان ورحمی چه پائی
تو کار خویش میکن با جان دشمنائی

بخوبی خوب ولی بیگانه آشنائی
الحق جواب شافی اینک غنیمت خواهم
من زین سخن بننگم تو با که در کجائی
گر انوری نباشد کم گیر تیره روئی

ایضا

گر نیستم گر غم من غم نداری
بدنامی که دشمنم را بگوئید
برو کاندر ستمگاری چو عالم
دلم در دور نیست آخر مرا نیز

عشاق الحمد [illegible] نداری
دلم [illegible] دوستی خرم نداری
نظیری در همه عالم نداری
[illegible] جرم نداری

به بند عشق پایم بسته [illegible]
مرا گوئی چو زین [illegible] مست
جواب است چون [illegible]
بدیده گرچه [illegible] انوری را

گزین سرمایه یاری کم نداری
چرا پای دولت محکم ندارد
لب شیرین چرا [illegible]
توئی مرهم تو لی مرهم ندارد

ایضا

روی چو ماه آسمان داری
در میان دلی و خواهی بود
گر نهانی و بیوفا چه عجب

قد چون سرو بوستان داری
[illegible] را چند بر گران داری
جانی و عادت جهان داری
چون گرانی از و نخواهی برد

دل تو داری غلط همیگویم
راز من در غمت چو پیدا شد
از غمت روی بر زمین دارم
دل چه بر انوری گران داری

هم بجان وقت که جهان داری
روی تا کی ز من نهان داری
گر جفا سر بر آسمان داری

ایضا

یا بر آن رخ نظری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او
آخر این تیره شب عشقم را
رشته صحبت ملال زین

یا از آن لب شکری بایستی
از دل او خبری بایستی
سالها شد سحری بایستی
به ازین یا دگری بایستی

با مراد غم داندیشه او
مدتی تخم وفا کاشته شد
یارب این ناله بیفایده چند
هر چه بگذاشتم آخر به بش

چون دل او دگری بایستی
آخر امید بری بایستی
آخر آنرا اثری بایستی
انوری را گذری بایستی

از قطعات انوری

حکایتیست بفضل شجاع فرمائید
ببار گشتن [illegible] قضا که باید

بشرط آنکه نگیرند ازین سخن آزار
سوال کرد که امسال عزم حج دارد

بروزگار ملک [illegible]
[illegible]

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق
که آنچه خواست عرابی برود و چندان که
سپاس دار و بدان کین و لیست و میناست
نه بهر ... برای خدا یا ...

برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
برحمت خانه آورد و پیش شه بنهاد
صد دست زاد ترا دگر ای و یا اقرار
که چون بکعبه بسی هیچ یاد من نکنی

چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
بلطف گفت شه او را که سید بردار
صد دگر بخوشانه میدهم رشوت
که از وکیل مزور تبا گردد کار



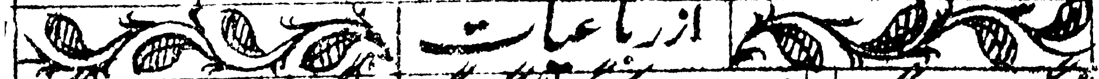
وله

ایا پاسبان خطه بهتر کاشانه
ندیمی که نمک ترا شد نشانه
درآن شب که از خانه مجد دیم
همی تاختم اسب ده تا زیانه
همه راه میکردمی افسون بگوشم
سماع معنی شراب معانه
طمع پر زنان بین که صید است فربه
... نخورده صوفیانه
سر راه صیاد سبلتا فگنده باد
صبوح تماشا استماع ترانه
دلم در غم ... گشت واله
که همراه شد با تو از بند و خانه
که فردا امانت بگه بعد ... بستم
مه بعد ازین پاسبه ...

که باشد زبر دست ایشان مانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن
که باد آتشش بر آسمان آستانه
سر آمد زدم یک گرسنه یاران
چو اطفال را وقت خفتن فسانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا
خود اندر سر صید شد دام و دانه
که احوال گیتی نواسی ندارد
چو دزد ریش خشک از ملاقات شانه
ز بس شیر مردی و روباه بلندی
که آن بس حقیر است و این بس میانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت
دو سه روز شد چیست چندین بهانه
سخن نیست در مهد متنی حاش بعد

قضا داغ طوع ترا شد مسخر
دلم میزند همچو آتش زبانه
بهر دمی و در پیش علی زکانت
کسانت یگانه دوگانه سه گانه
که تا روز خواهی بنوشید و نوشید
که آخر در افتاد دیک خستگانه
چو اندر وثاق آمدی ناشسته
دلا چند ازین حالت ابلهانه
که یکجا همه عیش خوشم حاصل آید
برون جستی آخر چو یوز از میانه
کلاه سر خسی کتاب نهافت
بران جمله دادی قرار شبانه
بدین دست کاکنون من اندستی
که دارم ازان منت بیکرانه

کله باز ده وای زن قحبه میگویم
که لعنت بران بد معاش زمانه



از رباعیات

تا گل گفتم ابر بها می گرید
تا تم زده نیست هر کجا گرید
گل گفت اگر راست همی باید گفت
بر عمر من عهد شامی گرید

ایضاً رباعی

هر بلائی کز آسمان آید | گرچه بر دگری قضا باشد | بر زمین نارسیده میگوید | خانهٔ انوری کجا باشد

ایضا بله

آفرین بر روان فردوسی | آن همایون نهاد فرخنده | او که استاد بود ما شاگرد | او خداوند بود ما بنده

ایضا رباعی

ما را بعلی چنین شفاعت باشد | تو نیز اگر ز مهر ز شتی باشد | خواهیم بسبوزند بدوزخ | گر خلد رویم ولی جوازش با

ایضا رباعی

گلها چو بباغ جلوه سازند | در غنچه نخست سعیها بکنند | چون فرسیده بدیدار چه باد | از شرم فرخت کمین اعاده کنند

ایضا رباعی

با دل گفتم که عشق نیکو روی | در دامن صبر چنگ محکم کن زو | دل گفت مرا که تو برو باید شو | در عشق صبوری اگر ممکن هی بود

باب هشتم

هو الفصیح ابلغ اهل سخن یاد که کلام انوری سخنوری تاثیر انورست آنچه که بدستم از آن آمد نوشتم فقط

فصل قاآنی

بسم الله الرحمن الرحیم

بگردون تیره ابری بامدادان شد ز دریا | جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر زا

خسروان ممالک معلومات و شهریاران بلاد منظومات فردوسیان گلشن سخن و نظامیان سلطنت ذکا و فطن و سنائیان طور شیرین بانی و معنویان اسرار معانی حافظان کتاب مودت سرایا حقیقت و سعدیان شیرازهٔ کلام سعادت با طلقیت خاقانیان ملک نازک خیالی و انوریان فلک خورشید معالی احوال فصاحت آل حسان عجم چنان تحریر کرده اند که خاتم شعرای این کتاب و آخر بلغای با انتخاب لاجواب اعنی فصاحت نما براعت انتساب کوکب برج بلاغت طرازی حکیم میرزا حبیب شیرازی بسن یکهزار و دوصد و هفت از هجرت مقدس نبوی در شهر شیراز که مرکز ارباب علم و کمال می باشد متولد گردید و در صحبت والد معظمش که میرزا ابوالحسن نام داشت افادهٔ نیکو برداشت میرزا ابوالحسن گلشن شیرازی در شعر و سخن بسیار معروف بود و گلشن تخلص می نمود او لا قاآنی را در علم متوجه فرمود چنانچه حکیم بعمر هفت سالگی برای تحصیل این فن همت گماشت تا بر ظاهر ساخته راه خراسان پیمود مشهد مقدس بمدرسه که ملاهای هر بوم و محصلین جمیع فنون علوم در هر سو گرفتند داخل شده در آنجا می بگفتن ابیات پرداخت و انا شعار شعوری دارد ... آمد

مولانا سخندانی برافراشت و تخم معانی جدید که در علوم عروض ازند تی مدید بوجود نیامده بود برکاشت و گلشن کلام فردوسی را از طرز خاص خود بیار است و گلستان سخن سعدی را بعد بلاغت تازه و ملاحت بی اندازه از ایجاد نو خویش پیراست در علم موسیقی نیز مهارتی خوب پیدا کرده بود و کلام شعرا را بلطافت و براعت می سرود و گوی سبقت از همه شاعران عجم ربود تا بخدمت رفیع الدرجت شاهزاده بلند اراده شجاع السلطنت حسن علی میرزا بهادر والی خراسان که اندران آوان قدردان کملای اطراف و فضلای اکناف جهان بود رسید شاهزاده موصوف اشعارش بسیار پسندید و در سلک ندمای خویش منسلک گردانید روزی از روزها شاهزاده محتشم الیه بحیثیت حاکم خراسان بحصول ملازمت شاهنشاه ایران بسمت بلدهٔ طهران که اندرین دوران دار الخلافت و پایی تخت سلاطین با عز و شان آل قاجاریه می باشد تشریف برد حکیم قاآنی نیز بهمرکابش رفت و بوسیلهٔ جلیله شاهزاده عالیجاه مشرف از ملازمت اعلیحضرت فتح علی شاه بادشاه گشت و مورد الطاف خسروانی گردیده ملقب بخطاب مجتهد الشعرا شد و بعد انتقال پادشاه مرحمت پناه بحضور شهامت معمور دارای ایران زمین اعلیحضرت محمد شاه خلد مکین سرفراز شده لقب حسان عجم یافت و حسب الحکم شاهی در مستقر سلطنت طهران سکونت ساخت و باوزیر با توقیرش که نام نامیش حاجی میرزا آقاسی بود رسوخیت کامل بهم رسانید و مرجع اکابر و اعاظم شهر گردید و بخدمت شاهزادگان والا تبار قاجاریه باعزاز تمام و شفقت مالا کلام اوقات سراپا برکات خود را بخوبی گذرانید خصوصاً اعتضاد السلطنت شاهزاده علی قلی میرزا نوازشهای بسیار بحکیم می فرمود و نزدیک احلهٔ سلطنت او را می ستود خلاصهٔ کلام بعد ارتحال اعلیحضرت محمد شاه غازی ببارگاه فلک پایگاه حضرت سکندر سطوت سلیمان منزلت خدیو جهان ناصر ملت اسلامیان قهرمان مملکت ایران شهریار زمان سلطان ناصر الدین شاه بادشاه ادام الله سلطنته ممتاز گشت مورد نوازش بسیار و موقع تحسین بیشمار سلطانی گردید و بدرجهٔ ملک الشعرا رسید و تا دم زندگی در ظل عنایات خسروانی بسر کرده بسال یکهزار و دو صد و هفتاد از هجرت نبوی انتقال شد وی بمذهب اثنا عشری مشهور بآفاق است خالق عالم و مصور بنی آدم بر روحش رحمت فرماید توصیف اشعارش از زبان راقم کتاب هذا بیرون است حقا شاعری عجیب و ناظمی غریب گذشت ارباب سخن می فرمایند که جناب میرزا حبیب قاآنی در سخندانی طرز نو و ایجاد خاص نهاده و در دانشمندی مانندوی کمتر در عروض بوجود آمده و باوضع خوش و بروشی دلکش تغزل و مدیحه و تشبیب میگفت و در علوم نجوم و موسیقی استاد کامل بود و هر گونه شعر را بخوبی می سرود و الحق شاعر لاجواب بر رفت حالا بجز قاآنی شاعری در سخن نمی باشد اگر او را خاتم فصحای



عجم گویند رواست و هر آنچه در وصفش بفرمایند بجاست



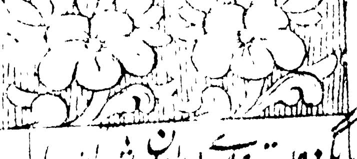
تاریخ رحلت قاآنی از مصنف

آمد بسلک ناظمان یک شاعر شیرین زبان
توحیدگوئی کبریا کان هست خلاق جهان
خورشید برج مکرمت عنقای قاف منزلت
باشد فصیح افصحین با تم خاتم کل ناظمان
هم رزم خاقانی بود فردوسی ثانی بود
گردد برابر و سخن چون کهکشان آسمان
بر نعت سبحان زبان خاتم چو شاه و سلطان
آن را ز دار و منش این همه سر کل شاعران

ملک بلاغت را شان منشی کند ورد زبان
از شیعه خاص علی باشد همین شاعر ولے
غواص بحر مرتبت در نظم یکتای زمان
اشعار او مفضل بود گفتار او اجمل بود
در نام قاآنی بود از انوری او دلستان
تا از لقای آمده مصباح جامی آمده
آن پیشوای مقبلان این سخن خوش بیان
حیف این فصیح نکته دان آید ز درگه این جهان

مدح خاص مصطفی گو هست ختم انبیا
گر شعر او گشته قوی اشعار جمله نکته دان
کشور ایران مین از اولین تا آخرین
الفاظ او اکمل بود باشد مضامین منتشر روان
روی سخن بوی سخن خوی سخن جوی سخن
در شعر نامی آمده از باختر تا قیروان
آن سید اهل سخن این مدح گوی پنجتن
گشته ازان غم آسمان افسرده دل شاعران

یک هزار و دو صد و بعضا دا افزون کن برو از سال هجرت بود کو شد راهی ملک جنان





از قصائد قاآنی

قصیده منقبت

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا
شده گفتی همه چشم تعزیتش علت سودا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آموده
چو در بزم طرب مدان شور نشاط صهبا
شده خورشید نور افشان ز تار جرم او پنهان
و یا دو شن گهی بن شد ... کام اژدرها
ز فیض او دمیده گل خمیده طره سنبل
ز لبس الماس پاشیده بباغ از ژاله بیضا
فگنده سیم سایه در سرا داده سرمایه
... ها عروبا چون گشته آوا

جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
بشه گونی ... گرفته چون ... عشق
برون پر پرنده شوده ... لولو لالا
چو دود ... بر هوا رفته چو ... گیست شگفته
چو شاه معدر ... زندان ماه چرخ در ظلما
کب غنچه سرخ لاله بر دن آورده تب خاله
کشیده از طرب بلبل شبانه سرخ گل آوا
ز واطراف خارستان شده یکسر بهارستان
چمن در غرق پیرایه چو رنگین شاهد عنا
... بزم از گردون کشیده برتن هامون

چو چشم اهرمن تیره چو روی زنگیان تیره
بانگ دیده وامق سرنگ طره عذرا
بدل گلشن یا تن ... اگهی گریان گهی خندان
ز ده بس دو ناسفته نسفته خیره بر خالا
و یاد تیره چه بیژن نهفته چه رو روشن
ز بس باران ان لاله اطراف گلشن و صحرا
بدا گل ز اشیده خط ریحان تماشیده
و زو رشک نگارستان چمن از لاله حمرا
و ... مرغ جان پرد ... هر باد در
و سنبل گشت گیسوی ز ال خلعت دیبا

نشاط عیش چمن الد باشد از دمن لاله
برنگ چهره غلمان بسعی طره حورا
ز بس گلهای گوناگون چمن [illegible]
بهر چون [illegible] ریاض [illegible] چمن [illegible]
گل از باد وزان [illegible] مشک [illegible]
دمن چمن وادی ایمن چمن است سینا
تو گوئی اہل [illegible] کشور [illegible]
گر [illegible] دمین [illegible] گنبد خضرا
امام [illegible] حرم آمن
قسیم [illegible] سیمین [illegible]
بخش [illegible] قوی [illegible]
جنانش [illegible] مردم رو آتش [illegible]
ستاره کوی [illegible] هلال عید [illegible]
[illegible] مهر و ماش نهان چون [illegible]
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش
فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
وجودش با قضا توام زجودش ما سوا خرم
[illegible] بسته درشستش [illegible] دنیا و ما فیها
بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
[illegible] زوال و حباب [illegible] خضرا
[illegible] قدر شرع [illegible] صنعش [illegible] آثاری
فلک [illegible] ملک [illegible] صدر [illegible]
کواکب [illegible] فلک [illegible]

چنان از دل گشد نار که سلب ز فرقت اسما
چمن از سرو سیسنبر جمال خلخ و کشمر
تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا
ز سنبل [illegible] نسرین دمن رنگین چمن مشکین
بلی بنمود گلگشت از آن کساد عنبر سارا
چو درها مون [illegible] بستان [illegible] صف گل [illegible]
چنان [illegible] سال [illegible] مستقا
هنر [illegible] امکان [illegible] ایمان
زمین [illegible] ساکن سپهر [illegible]
سما [illegible] عدل [illegible] شرع [illegible]
زبان [illegible]
بهشت از خلق او [illegible] جود
ز نعل [illegible] غبار [illegible] غبرا
زمین آثاری از [illegible] فلک [illegible] مظهر
بمهر چهر خشانش ملک حیران [illegible]
ابد از هستیش آنی فلک [illegible] مجلس [illegible]
حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا
زمین کو نیست [illegible] فلک [illegible]
اگر گفتم [illegible] بسیار [illegible]
زمان [illegible] زیور جهان [illegible]
[illegible] شوکتش خارجی [illegible] جنت المأوا
رضا [illegible] رضا حق قضا [illegible] قضا حق
[illegible] خطا [illegible]

کنون از فیض [illegible] بستان [illegible]
دمن از لاله و عنبر [illegible] زلیخا
ز بس خوبان [illegible] رخ گلستان [illegible]
ز بوی آن رنگ [illegible] دلکش [illegible] صبا
ز فر لاله و سوسن ز نور [illegible] نسترون
ز گیسو لاله نعمان ز گیسو نرگس شهلا
چمن از عز فروردین چنان [illegible]
ولی ایزد [illegible] عالی اعلا
نهال باغ علیین بهار [illegible] دین
خرد [illegible] از مهر او شیدا
ز جودش قطره قلزم [illegible] نجم
بجنب حشمتش کوئی [illegible] گنبد مینا
قمر [illegible] گفتارش
[illegible]
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر
[illegible] همتش [illegible] فروزان [illegible]
قضا [illegible]
دو تا چون آسمان [illegible]
ملک [illegible] جمال [illegible] فلک [illegible] کمال [illegible]
زمانه [illegible]
[illegible]
دلش از ماسوا حق گزیده عزلت عنقا
رخش [illegible] هستی [illegible]

وجود خوش دایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا
جهان با او بود آمر چه باطن چه در ظاهر
چنان کز چهر رخشنده جهان پیرا برنا
می از مینا لا خورده سبق از ما سوا برده
همه در مهر نورانی چو آب جمله در دریا
شده از بس بلا حق بحر نفی مستغرق
نگیرد خرد خرده بنا اهل از کی کالا
تهی یزدان شناخوانت دو گیتی خوان جستت
نسیم خشم جانکاهت فلک را رنج استرخا
مهین نوبادهٔ آدم مهین پیرایهٔ عالم
تعالی ناهی تعالی آمر تعالی داور تعالی دارا
تو در معمورهٔ امکان خداوند [illegible] دانا
تعالی سر بود آمر تعالی بر نیک و بد دانا
تو هم دانای حقایق را تو بینای معقولها
اگر اعتراض دگر کاهی بنا شد از گسست پیدا
فلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر
منور بطلعه [illegible] ملک خلوه بیدا
الهی های نخل باغ دین کت اندر [illegible]
که امروز به بقای کرتا حاصل [illegible]
تعالی الله گر غم خور آمعاذ الله گرش [illegible]
گر غم خواری شنو خوش دل ورش [illegible]
گمش خوابی شنا گوید ورش [illegible]
[illegible] سنبل از بستان بر آید لا اله الا الله

ملک بلندی ز دل سوزش فلک را قبلهٔ ابروش
بامر او شود صبا در زدیوان قضا طغرا
ز ردای قدسی شنید بهضم نفس کوشیده
وزان پس بر آورده جیب [illegible] را
زده در غیب لا آخر که لا معبود الا الله
چنان با حق شد ملحق [illegible] استغنا
رموز علم او در سینه [illegible]
نخی فتراک [illegible]
برای لطف حق تا [illegible] شرع منتها
چو خیر المرسلین محرم [illegible]
مسالک را تو [illegible]
چو در رگ [illegible]
تو جسم [illegible] تو در عقل [illegible]
تو [illegible] حقایق [illegible]
زمانه از [illegible]
نزاد و [illegible]
اگر لطف تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
بمهر حالت که [illegible] تو ای بهتر تعالی
گرش [illegible] عفاک الله [illegible]
نسزد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
چو لاله از برت خرم چو گل با خرمی تو ام

بگرد کعبه کوشش طواف مسجد الاقصی
که از یک شکرخنده هزاران مرده کرد زنده
به بزم انس [illegible] جام لا
[illegible]
[illegible] نگاه استغنا
[illegible] پرده
[illegible] رموز علم الاسما
[illegible]
ببساط قرب معرجت فسبحان الذی اسرا
تو [illegible] قاهر تو ای باطن تو ای ظاهر
[illegible] منظر معارف را تو ای منشا
تو ای [illegible] تعالی [illegible]
تو گنج کان [illegible]
[illegible]
روان [illegible] از تو آرامش [illegible] از تو استغنا
[illegible]
[illegible] محشر قیامت باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به صورت جزاک الله [illegible]
الا [illegible]
چو ریحان سبز و مشکین [illegible]

ایضاً

نسیم خلد می وزد مگر ز جویبارها
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ز نای خویش فاخته دو صد اصول ساخته
به برگ لاله‌ها چو در شفق ستارها
نسیم روضهٔ ارم چه دل بنغز دم بدم
شمامها بجسته‌ها ارا کها عرارها
ز ریزش سحابها برآبها حبابها
چو عنبریان نغز خوان بزمردین منارها
درختهای بارور چو اشتران بار بر
اصول شان عقالشان فروع شان مهارها
ز میق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو
بشمرهای سبته جاریه برنده ذو الفقارها
دو کوزه شهد دلکشش و چهره ماه نخشبش
مدام مست مهر او نبیدها عقارها
بلعبت لبش ز سرخ می که گر از او چکد بنی
چنانکه بر جهد شرر ز خشک ریشه خارها
خوش است کامشب ای صنم خورم صبوحی بیاد جم
گر ز وکشوده باب در ز حصن ما حصارها
امیر غنچه امین شه یسار سمین شه
اتابک شه عجم امین شهریارها
قوام احتشامها عماد احترامها
مهد امورها منظم دیارها

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
فگنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
ز بس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
ز هر کرانه مستها پیاله‌ها بدستها
چو جوی نقره آبهای روان آبشارها
فگنده اند غلغله و صد هزار یکدله
همه ز پشت یکدگر کشیده صف قطارها
درین بهار دلنشین گشته خاک عنبرین
ز ضیق دل [illegible] سوز مشک تارها
مهی بدو [illegible] سال و سواد دید خال او
شکفته زلف چون شبش بتارها تتارها
چه گویمت که دلش چو بناز غمزه برد دل
همی ز بند بندوی برون جهد شرارها
ما العشوه گفت همی حرامست [illegible]
که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی
که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا
مدار انتظامها عیار اعتبارها
کشنده شیر بیشه‌ها [illegible] کن اسیرها

فراز خاک و خشتها دمیده سبز کشتها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
ز خاک رسته لاله‌ها چو لعبتین پیاله‌ها
بشاخ سرو بن همه چه کبکها چه سارها
بهارها بنفشه‌ها شقیقها شکوفها
ز نغز می پرستها نشانده می خمارها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
بشاخ گل [illegible] کله ز رنج انتظارها
مهار کش [illegible] سیاه مار حال [illegible]
ز من ربوده عقل و دین نگار زنگارها
بطره کرده لعبه هزار طبله غالیه
شکفته از جمال او بهشتها بهارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او
بحجره آمد اندرون بطرز می گسارها
دونده در دماغ و سر جهنده در دل و جگر
بگفتمش بیاد کی بنجشش [illegible] بیارها
ز سعی صدر نامور معین امیر دادگر
که مومنان متقی [illegible] افتخارها
یگانه صدر محترم معین امیر محتشم
معین دین مصطفی ضمین رزق [illegible]
بکمل قصورها مسد ثغورها
خزانه وقیرها نظام بخش کارها

بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زبان
فریبها غریبها صغارها کبارها
سحاب عفو محیط دل کریم خو بسیط ظل
گرگشت مملکت [illegible] منشها زعارها
فنای جان [illegible]
که هوش مردم جهان [illegible]
[illegible]
وزیرها امیرها [illegible]
هم از کمال [illegible]
گرگشته [illegible] کارها
خلیل [illegible]
آب سعادت [illegible]
کشیده کرد [illegible]
چو از گلوی [illegible] بخارها
شوند مورها [illegible]
کرافکند [illegible]
بنظم ملک و دین [illegible]
میان لاله و سمن [illegible]
بجای آب [illegible]
تهی ز رنگ و بو جهان [illegible]

کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها
مخمرش ز آب و گل [illegible] فارها
[illegible] امین [illegible]
حیات [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تخت [illegible]
ز تو بهای [illegible]
سیاه [illegible] کنند [illegible] چهره [illegible]
که [illegible] بارها
[illegible] داد [illegible]
گر [illegible] لیودها [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ال [illegible]

خطیبها ادیبها اریبها لبیبها
بمهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
بملک شهر آگهی بسی فزوده فرها
که نکرد دوربین [illegible] کبارها
نگاه [illegible] آسمان
رسیده از زمین تو بهر [illegible]
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها
[illegible]
[illegible] کارتو
[illegible] مزارها
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چه چهره قاصد عدم [illegible]
ندیده [illegible]
فتد [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible] کارها
[illegible]
بهر دل از خیال تو [illegible] نوبهارها

ایضا

فرو بگرفته گیتی را بباغ و راغ و کوه
چو [illegible] جغنیم [illegible]

ز آبرو دم باد [illegible]
ز ابر [illegible] لاله [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] و گوهر [illegible] بسد و پیروزه را ماند
اگر بوستان اگر [illegible] گریبانی اگر آزر
[illegible] و [illegible] داغ [illegible] یا [illegible]
[illegible] از دو خوش آواز و افسون [illegible]
[illegible] ساقدش طوطی خموش
[illegible] بعقد [illegible] بخط عنبر
کفش نگارین نقش سنگین [illegible] مشکین لبش شیرین
[illegible] از آب و [illegible] از شکر
[illegible] عشق [illegible] نار و نار [illegible]
بطلوع و طلیع جان [illegible] کند از [illegible]
ملک اصل و ملک نسل و ملک اسم و ملک آیین
عطابخش و صبابخش و سما قدر و سخا گستر
شهنشاهی که هست او را بطلوع و طبع [illegible]
فلک [illegible] گرانمایه هما سایه همایون فر
برای فکرت و طبع و ضمیرش [illegible] ودان بینی
[illegible] و رگ شمشیر و [illegible] گان تیر و [illegible]
[illegible] گوش و هوش و جان [illegible]
قضا [illegible] قدر [illegible] عاجز زمین مضطر
بلا [illegible] آهن سنان آتش زمین [illegible]
[illegible] سنان [illegible]
[illegible] چالاک و چست و چابک و چیره
[illegible] فراخ و فربه [illegible]
[illegible] سنان [illegible] طوفان

شقیق و سنبل و بوستان [illegible] و نسرین
[illegible] سنبل و شمشاد و بلاغ و بوستان [illegible]
بر [illegible] کام و بجو کام و بجو جام و بکش ساغر
سمن [illegible] سمن بود [illegible] سمن سیما
تنش [illegible] چو [illegible] گلشن [illegible]
چو سیمین [illegible] من کشن هست رود [illegible] چهره
[illegible] گلشن [illegible]
مرا هست از غم و اندیشه و فکر و خیال او
بری [illegible] گفته [illegible] قد چنبر
طراز تاج و تخت و دین و دولت ناصرالدین شه
ملک طبع و ملک خو و ملک رو و ملک منظر
قوی حال و قوی بال و قوی بال و قوی بازو
قضا تابع قدر طایع ملک خادم فلک چاکر
ز فیض فضل و فرط [illegible] خلق خوب و خلق خوش
خرد مفتون [illegible] مضمون [illegible]
حسام فر و فال و بخت و اقبال [illegible]
[illegible] کوس و [illegible] و سر گرز و دم خنجر
خراشند سنگ و [illegible] گرد و ریزد خاک و سنگ
[illegible] نفس [illegible]
تو چون [illegible] پلنگ و پیل و ضرغام از کمین [illegible]
[illegible] آشوب و زمین کوب [illegible]
دم و اندام و یال و بال و بازو و زین [illegible]
[illegible]

ز صنع ایزدی محو [illegible] و هائم و حیران
چمن تزیین [illegible] آیین [illegible]
[illegible] و شوخ و شنگ [illegible]
پری طبع و پریزاد و پری چهره و پری پیکر
[illegible] خوش [illegible] دلکش [illegible] آتش
[illegible] گل سوری [illegible]
دو [illegible] دو مار [illegible]
[illegible] مشکل دو پا در گل [illegible] دل [illegible]
ولیکن [illegible] ناز و شادم که سال و ماه و روز و شب
که جوید نام و راند کام و پاشد سیم و بخشد زر
عدو بند و ظفرمند و هنرجو و هنر پیشه
جهان جوی و جهانگیر و جهاندار و جهان داور
[illegible] معارک چو بلارک زن
[illegible] کافی [illegible]
[illegible] چشم و جسم بدخواه
سپهر آهن قضا قبضه [illegible]
[illegible] تیر و تیغ و گرز و گوپال [illegible]
[illegible]
[illegible] جنگ و نبرد و فتنه و غوغا
بکف تیغ و [illegible]
[illegible] سم و ساق سینه کتف میان [illegible]
[illegible]
[illegible] آهنگ و جنگ عزم و جنبش [illegible]

دو صد دیو و دو صد گیو و دو صد نیو و دو صد صفدر | بیک ناورد در رزم و حمله و جنبش ز سهم و دی | دو صد پیل و دو صد شیر و دو صد ببر و دو صد اژدر

بذ نسبت از سهم تیر و تیغ و گرز و تبرزن اندازد | سنان فاران سپر بیژن کمان بهمن کمر نوذر | شها قاآنی از دره غم و رنج دل گشته

قدش چنگ و تنش تار و دمش نای و دلش مزمر | سزد گر فیض و فضل و جود و بذل دین ... | ثنا لش ... و ... ش ...

بنا در حمد و مدح و شکر و توصیف گرش یابد | محیط آید شجر خامه فلک نامه جهان دفتر | الا تا زاید و نیز الا تا ... در بر د

نم از آب و تف از نار و گل از خاک و خس از صرصر | حسود و دشمن و بدگوی و بدخواه تبادا | بسر خاک و بچشم آتش ... دو بدل آذر

بسال و ماه و روز و شب لعمر بدخواه جاهت را | الحک سر بحکمه دل خسک بالین خسک بستر

ایضا

امروز از دو کعبه جهان راست افتخار | کز قرآن دو کعبه بود ملک را قرار | آن غنچه ما ... این جمع ...

آن دافع کبایر و این رافع کبار | آن کعبه در عرب بود و این کعبه در عجم | آن کعبه نامور بود و این کعبه نامدار

حاجی شود هر آنکه بد آنجا کشید رخت | تا حاجی شود هر آنکه در آنجا کشد ... | آن کعبه ایست شرع ... گشته ...

این کعبه ایست عدل و گشته منیع از ... | آن کعبه که شخص ... و منحور ... | این کعبه که در ... ورد ...

آن کعبه ... خاک و هش خاک نافه بیز | این کعبه کعبه مجد و همش ... کعبه وار | آن کعبه ... و این کعبه ...

وین قبله اخیار و آن قبله خیار | آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش | این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار

آن کعبه ایست کش عرفاتست در کنف | این کعبه ایست کش عرفاتست در کنار | آن کعبه را خلیلست و این کعبه را خلیل

آن خاص کردگار است و این خاص شهریار | آن کعبه است سنگی آورده از بهشت | وین کعبه است خاکی آورده ...

آن سنگ جای بوس لبان حق پرست | این خاک سجده گاه امیران کامگار | نتوان شکار کرد در آن کعبه ... عجب

کاین کعبه وز دشت دل ... کند شکار | آن زمزمش بزمزمه در طعن سلسبیل | وین زمزمش ز زمزم ...

صید اندران حرام بفرمان دادگر | عیش اندرین حلال ... باد خوار | احرام واجب آمده آنجا بگاه حج

احرام واجب آمده این را بروز بار | در آن نماز کرده گروه از سپید کوه | در این نیاز برده ...

بر بام آن ز امن کبوتر کند وطن | در صحن این ز بیم غضنفر کند فرار | یک مشعر است آن را ...

صد مشعر است این را ... | اندر فنای این شده الماس سنگ ریز | اندر منای آن شود ابلیس سنگسار

آن کعبه را که فدیه برندش ز هر طرف | این کعبه که هدیه نهندش بهر کنار | قربان برند بر در آن کعبه ... کم

قربان کنند بر در این کعبه بی شمار | قربان او همه حمل است و همه جمل | قربان این روان و دل مرد هوشیار

واجب در آن طواف لباسیست بی رفو
کش بنده اند یار خدایان روزگار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
بر گرد او ز صخره صما کشد حصار
با بخت فرهشش همه لاغران سمین
خرمش هیچ سیاه شاهان بهر دیار
آنرا نهاد در کف حیدر که ها بگیر
آن طرفه زاله بار اینجا طرفه لاله زار
در منگری که باد کشد ابر در کنف
مانند ماه نو که نماید بکوهسار
در پیش روی او چه عدو بر کشد غریو
گشت آب می چکد همی از شعر آبدار

لازم درین سجود بر و دست هزار بار
آن تمرد کهروت این زمزم صفا
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
آنجا که تیغ او اجل در خنده قاه قاه
یارم لاغرش همه فربهان نزار
مانا چو هر ملک الموت در ازل
این را نهاد در بر خسرو که بین بدار
گر شیر نر ندیده اندر قفای گور
شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
در چشم اشکبار عدو عکس نیزه اش
مانند سیل بر عدو کز ناله شد بهار
تا جبین بوستان شود از ابر پر نم

آن از خدای عالم و این از خدایگان
این مشعر شاعر و آن کعبه فخار
تاج الملوک شاه فریدون که خرم او
و آنجا که رمح او اجل و گریه زار زار
راتش چو نور مهر فروزان به زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز و البقا
آن یک بهود کنش شد و این یک حسود کش
شه را یکی ببین پس خصم نابکار
تیغ بر آتش از بر کران بروز رزم
مانند سرو ناز که رویند جویبار
قاآنیا عجب اگر زبان شوی
تا صحن گلستان شود از باد زرنگار

از باد لعل خنگ [illegible] راکب ختیر را مسیر [illegible] در زیر ابر ابتته شد سپهر سرخ را مدار

ایضا

گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتا ز گلستان رخ من به هزار بار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفت آنزمان که گشت قدت چنگ بار ادا
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست
گفتا بلی به پیروان عاشق ست یار
گفتم که [illegible] تو دلبری
گفت آن [illegible] نیم [illegible]

گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفت آنزمان که رانی از دیده جویبار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست
گفت ار بکس نکو ولی خورشید سایه دار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم غزال چشم تو سهنا ز چه شیر مست
گفتا [illegible] کردن شیر نیان مختار

گفتم که باریافت هزاران بگلستان
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم حصار کی کنمت دست گردنا
گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم نگر لفد تو زلف تو عاشق است
گفتا بروم طائفه زاهل نگبار
گفتا از آن بترس که آهن دلی کنم
گفتا ز بسکه شیر دلا ترا کند شکار
گفتم سپید چهان بلب از انتظار تو

گفت آن قدر بمان که برآید ز ابتدا
گفتم مگر زمانے مداح خواجه ام
گفتا که بدر عالم دانشور زگار
گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا که دست اوست سحاب در نثار
گفتم تنے ز حضرت او هست تنگدل
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتا نگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که مال و دولت از وجودش اشتهار
گفتم که بر یسارش گردون چو تمکین
گفتا ستم ز عدل همیشه بود نزار
گفتم که هست دولت او یار و ملک برگ
گفتا که موج بحر بر و نیست از شمار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفتا بود ز عدلش مست و هوشیار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا به نزد خواجه بسے دار لی اعتبار
گفتم نکو نیارم کاورا اشنا کنم

گفتم بخشش کام و دلم از کنار و بوس
گفتا اگر چنین است این بوس این کنار
گفتم که راه ملت ازو گشت مستقیم
گفتا جنود ظلم ازو گشت تار و مار
گفتم که هیچ دانے او را نظیر و مثل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم توان ز سطوت او زینهار جست
گفتا که از یمینش کیهان بر یسار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که افتخار بود برگ را بنار
گفتم عیارگیر دهد هش همے ز عقل
گفت آن زمان که خاک جودش شود غبار
گفتم سوارکان اتهرش پیاده کرد
گفتا بجز بلا که بر و نیست زان حصار
گفتم بعید یارم تشریف داد و زر
گفت ار ثنا نیاری دست دعا برار
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

گفتا بجان خواجه گزین کام جو کنار
گفتم که صدر اعظم خواند فخریه باشد
گفتا که پشت دولت ازو گشت استوار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم نه پرورید چنان خواجه آسمان
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم نگاه جود عجول است ولی سکون
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا بهیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتم کرم ز کلک نثارش بود سمین
گفتا که اعتماد بود بود را بتار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتم پیادگان ز لطفش کند سوار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بعید امسال افزون هزار بار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

ایضا

شاهی که برسرست ز افلاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش
کیهان بهر چه در وے نقشے ز قدرتش

واجب در آن طواف لبالب سبه مار رو
کش بنده اند بار خدایان روزگار
بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
بر گرد او ز صفحه سما کشد حصار
با بخت فرهش همه لاغران سمین
خرمش چه سپاه شاهان بهر دیار
آنرا نهاد در کف حیدر که هانگیر
آن طرفه زالمه بار این طرفه لاله زار
هر سنگری که باد کند ابر در کنف
ماند بماه نو که نماید بکوهسار
در پیش روی او چه عدو برکشد غلو
گشت آب می چکد همی از تیغ آبدار

لازم درین سجود بر و دست هزار بار
آن تمر دکهروت این زمزم صفا
پهلوی امن جان خرد هیکل وقار
آنجا که تیغ او اجل خنده قاه قاه
بارج لاغرش همه فربهان نزار
مانا چو بهر ملک الموت در ازل
این را نهاد در بر خسرو که بیمن بدار
گر شیر نر ندیده اندر قفای گور
شه را نظاره کن بر خنگ راهوار
در چشم اشکبار عدو عکس تیغ او
ماند سحابی که برعد که ناله شنو بهار
تا جیب بوستان شود از ابر [illegible]

آن از خدای عالم و این از خدایگان
این مشعر مشاعر و آن کعبه فخار
تاج الملوک شاه فریدون که حزم او
و آنجا که رمح او اجل و گریه زار زار
رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین
یزدان دو تیغ ساخت جهانسوز در [illegible]
آن یک بهو دکش شد و این یک حسود کش
شه را یکی بدین سپس خصم نابکار
تیغ برکشش از پی کیدان بروز رزم
ماند بسرو ناز که روید ز جویبار
قاآنیا عجب نبود اگر زبان شوی
تا صحن گلستان شود از باد پرنگار

از باد نعل خنگ [illegible] سرخ رامدار

ایضا

گفتم بیا که وصل بهار آمد ای نگار
گفتا ز گلستان رخ من صد هزار بار
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفت آن زمان که گشت قدت چنگ ناله زار
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست
گفتا که لیس بیروان عاشق ستمکار
گفتم که [illegible] دلبر [illegible]
گفت آن [illegible]

گفتا برو که وصل نگارین به از بهار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفت آن زمان که رای از دیده جویبار
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب نیست
گفت ای کبن کوی خورشید سایه دار
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتم غزال چشم تو مست است ز چه شیر
گفتا [illegible] هنیسریان مختار

گفتم که یار یافت هزاران بگلستان
گفتا ز روی من دل لاله است داغدار
گفتم حصار کی کنمت دست گردنا
گفتا ز هیچکس نکند عیش پایدار
گفتم مگر نفقد تو زلف تو عاشق است
گفتا بروم طائفه زاهل نگبار
گفتا ازان بترس که آهن دلی کنم
گفتا ببسکه شیر دلا ترا کند شکار
گفتم رسید جان بلبم از انتظار تو

گفت آن قدر بمان که برآید ز ما عطا
گفتم مگر زمانه مداح خواجه ام
گفتا که بدر عالم دانش روزگار
گفتم بنای عدل بدو هست مرتفع
گفتا که دست اوست سخا در نثار
گفتم تنی ز حضرت او هست تنگدل
گفتا نیافریده چنان بنده کردگار
گفتم بسیط ملکت او هست بیکران
گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت است
گفتا که مال و دولت از وجود اشتها
گفتم که بر یسارش گردون خورد یمین
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتم که هست دولت او بار و ملک برگ
گفتا که موج بحر برونست از شمار
گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
گفتا بود ز عدلش اگر مست هوشیار
گفتم حصار امن دو عالم وجود اوست
گفتا به نزد خواجه بسی دارم اعتبار
گفتم نکو نیارم کاو را ثنا کنم

گفتم ببخشش کام و دلم از کنار و بوس
گفتا اگر چنین ست این بوس بین کنار
گفتم که راه ملت ازو گشت مستقیم
گفتا جنود ظلم ازو گشت تار و مار
گفتم که هیچ داری از او نظیر و مثل
گفتا که تنگدل ز دو دستش بود بحار
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست اوست
گفتا که فر و شوکت ازو دارد افتخار
گفتم توانی سطوت او زینهار جست
گفتا که از یمینش گیهان بود یسار
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتا که افتخار بود برگ را ببار
گفتم عیار گیرد هوشش همی ز عقل
گفتا زمان که خاک وجودش شود غبار
گفتم سوارکان را تهمتنش پیاده کرد
گفتا بحر بلا که برونست زان حصار
گفتم بعید یارم تشریف داد و زر
گفت از ثنا نیاری دست دعا برار
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

گفتا بجان خواجه که زین کام چون گذار
گفتم که صدر اعظم خواندش پس باشد
گفتا که پشت دولت ازو گشت استوار
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتا نیافریده هنوز آفریدگار
گفتم ز پرورده چنان خواجه آسمان
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتم بگاه جود عجول است ولی سکون
گفت از چه زر ندارد در دست او قرار
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت است
گفتا بهیچکس نه بد مرگ زینهار
گفتم که رمز کلک نزارش بود سمین
گفتا که اعتماد بود بود را بتار
گفتم که موج بحر کفش را شماره چیست
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتم بود ز مهرش هر هوشیار مست
گفتم پیادگان ز الطفش کند سوار
گفتم که اعتبار مرا نیست نزد کس
گفتا بعید امسال افزونش هزار بار
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

ایضاً

شاهی که برترست ز افلاک افسرش
تشریف کبریاست ز دادار در برش
گیهان و هر چه در وی نقشی ز قدرتش

گردون بهر که در روی حرفی زد ز فرش
شام ابد جنیبه موی مجعدشش
مه غره جبین براق نگار ورشش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
کیوان محله ایست اقطاع کشورش
از کردگار ملک رسالت مفوضش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
طوفیست حکم او که بود چرخ چنبرش
صبح سفید آیت روی مبارکش
منجی ز نعل بکران خورشید خاورش
هر هشت باغ رضوان بازی مجلسش
نفرین کنم بحوری و غلمان کوثرش
تا بر خط خطایم خط عطا کشند

اقبال و بخت شاطر میدان فرش
صبح ازل طلیعه روی منورش
موجی بود فلک محیط عنایتش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
کرداربی سلیمان تسخیر دیو و دد
از کارساز تاج ولایت مقررش
با یکجهان سعادت جبرئیل خادمش
مهر منیر تابی از روی انورش
گوی سپهر از چه ز جیب جلالتش
شام سیاه حجت موی معنبرش
آنی ز دور بعثت هر مخلدش
هر چار جوی جنت دردی ز ساغرش
در با هوای او نشود دم جای در جحیم
سوگند میدهم بخداوند قنبرش
خواهم سیاه نامه خود را سپید از و

خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش
شب چهره سیاه بلال موذنش
موجی بود ملک سپاه مظفرش
گردون مجله ایست بر اثبات معجزش
انگشت صد هزار سلیمان مسخرش
خاک سیاه خورد غباری ز موکبش
پایک فلک شرافت میکال چاکرش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
بوی بهشت از چه ز خلق معطرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
تا نی بخوان و عوش چرخ مدورش
گر بی ولای او به بهشتم صلا زنند
بر من خلیل وار دهد گل ز آذرش
با اینهمه گناه نیم ناامید از و

ایضا

ساقی در این هوای سرد زمستان
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی
بسکه براو آرد ریخت ابر ز ابنان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
هم چو بخورشید آیدم که درین فصل

ساغر می را مکن دریغ زمستان
شعله آتش جدا نگشته ز آتش
شاخ بقلم رشته ایست از رگ شریان
آتش از افسردگی بکوره حداد
دیو سپید است زیر رستم دستان
رفته فلک تا زمین بخشم که گوئی
تا به سحر با مداد یا تن عریان

سردی می را نظاره کن که مجمر
طعنه زند از تری بقطره باران
توشته صد ساله یافت خاک مطبق
طعنه زند بر به تپک خنده بستان
مغز بستخوان چنان فسرده که گوئی
بر بدنش از تگرگ بار دپیکان
بسکه بهم در هوا زنند سر ما

یافته پیوند قطره و قطرهٔ باران
خلق خلیل ابدا نیند پس از چه
میکند اکنون هزار عش سلیمان
دارو این دردو برد آتش سرات
موربتاریک شب نمانه پنهان
آتش سردی که گر بهامون تابد
تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم
چارده ماهش غلام طلعت تابان
عالم عالم پری ز حسن پری وش
بابل بابل فسون و حیله و دستان
هر نفس از ناز تا آتش متمایل
لیکن گوئی نخورده صدمهٔ چوگان
من سر خدعه در لباس تصوف
گویم صد لعنت خدای بشیطان
دور شو از من که از ترشح جات
تا بی آلوده ام نگردد دامان
گاه درو خیره خیره بینم و گویم
محو تماشا سا و چو نقش سرایوان
گاه بغبغب ندز بهر تبسم دست
دست گذارد بتار زلف پریشان
گاه بایما بمیر مجلس گوید
خلعت منکر ببین و خرقهٔ خلقان

گوئی زنجیر عدل داود ستی
بر همه سوزنده آتش ست گلستان
دانی این برد را چه باشد چاره
آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که گر نبوشد حصله
ناکش گوهر شود گیاهش مرجان
وه چه خوش آمد مرا بویژه درین فصل
نقل و می و عود و رود و نار خوش الحان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی
دینا دینا ملک ز روی ملک سان
آفت یک شهر از نظرهٔ جادو
راست چو سرو سهی ز باد بهاران
او قدح شیشه در دو دست بلورین
سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
گاه چو وسواسیان بشیوهٔ پرخاش
جامه و سواس من نشوید عمان
گاه سرایم که گر ز من بکنی شرم
ور که تو با این گنه نیلی غفران
او زپی تُرد ملغی خود و احباب
کاینهمه گر زهر مار باشد لبتان
گاهی گوید کزین عبوس مجسم
کاین سر خر را که راه داده ببستان
گاه کند رو بآسمان که الهی

کامده آون همی ز گنبد گردان
باد سبک سر ز ابرهای گران سنگ
دانی این درد را چه باشد درمان
آتش سردی که از فروغ شعاعش
مهر درخشان شود ز شرم بچه درپنهان
یا نی گوئی درون معدن الماس
بادلی آسوده از مکاره دوران
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده ساله
رند و داد فهم و بذله گوی و غزل خوان
کابل کابل سماع و دو عهد و ترنم
فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
لوح سر بینش چو گوی عاج مدور
نزد من استاده همچو سرو خرامان
گه ز تغیر برسم زهد فروشی
گویم ای ساده لوح امرد نادان
دامن خود با آستین خرقه کنم جمع
شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
این سخنم سر زبان و لیک وجود دم
در صفت نه خشک من شده حیران
گاه بآئین دلبران پی سوگند
یارب ما را الفضل و رحمت برهان
گاه بجوی باهل بزم سراید
مشتبه از این [illegible] بگردان

دل شده یک قطره خون که آخر تا کے
منع چو بیند حریص تر شود انسان
گویم بر گو دلیل خوبی صهبا
گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گوید بستان بخور بجان ملّانے
مید بهت یک دو بوسه از لب خندان
آنکه از سوز دل بسم بتا کے
هر نفس از رعدی خدعه بر کشم افغان
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
شرم ز ریش سفید دارد یزدان
تیز م کیوان شده است و شکم کافور
از بر گوران کباب برزبر خوان
گوهر یکدانه دلم را مشکن
روز جزا از بیم آتش نیران
از دل و جان تن دهم ببوسه و از عجز
بر کشم از ذوق بوسه لب جانان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خریده است
دوش بیکجرعه باده کرده کدکان
گوید اگر این چنین بود که تو گوے
ها چه معنے آنقدر لطیفه و هذیان
شاه شجاع آنکه شیر زهره تیز آهنگ
کس نشنیده است آفتاب سخندان
شیر نمارد [illegible] تو مغفر

از جا برخیزد و در کنارش نشان
جان بر جانان ولے زبهر تجاهل
گوید عشرت دلیل و شادی برهان
گویم حاشا نمیخورم که حرام است
گویم نے ای فلان که باشد و بهتان
من نه پے امتحان شوخیش از حد
زآب دهان ترکنم حوالی مژگان
گویمش ای طفل ساده رخ که بصورت
سلبتش از گوش و موی کش شوی پستان
ای بت کافور رو و مشکین طره
از اثر کید تیر و گردش کیوان
خندی بر من زبس ز رانکه بگرید
یا چو شکستے بلعلش آوری تاوان
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ
ژاله فشاند سپهر بلاله نعمان
در تبسّم لرزه از طرب که فصولے
کهنه حریفیست شهر جمع ظریفان
دُرد شرابے کزاین بخاک فشاند
کش بجز این خرقه نیست سر و سامان
پاسخش آرد که گر بعیب تمام است
نغنوده از بیم تیز کش نیستان
پیله از دهشه دارے خرطوم
پیل ندارد [illegible] بطرز تو خفتان

عقلم گوید لا گر نشنیدے
گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گوید چه بود دلیل حرمت باده
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان
عاقبت الامر گوید ار نخوری مے
چاک زنان در افکنم بگریبان
خرخره گریه در گلوی فکنده
گرد بهی نیست گرد سیب زنخدان
هر نشنیدستی ای نگار سیه موے
کت بالا زیر است و شکل ابر و کیوان
من بره گور پے سپار تو آرے
چشم اهل برنواز تواتر عصیان
او چو مرا دل شکسته بیند ترسد
پاک کند اشکم از دو دیده گریان
من ز بوسه خمیازه زیر خرقه نهانے
بانگ بر برزند که هان چه کنے
هر چه جز این خرقه اش که بینے بر تن
کرده از آن مست فرش و مسند ایوان
از چه نشیند بصدر مجلس و راند
این هنرش بس که هست مادح سلطان
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
شیرے اماز دهره داری دندان
کوه ز رخش تو پیش کوه بلادن

بهمچو بادن که هست پیش بیابان   از زره و خود کو جمال نبیند   آن کو یدسعت ندیده هست بزندان

دوش چو برگفتم این قصیده مردم   به که بکرمان فرستمش نه خراسان   عقل بر آشفت و گفت بیرکی الحق

در سوء عمان بری وزیره بکرمان   مدح فرستی لبسو شاه و ندانی   مدح نبی کرد می نیارد حسان

دولت او را ندیده گیتی مبدا   مدحت او را ندیده دانا پایان   و قصد بدو گشته پادشاهی دنیا

ختم برو گشته مرزبانی گیهان   گردان بادش مدار دولت پاینده   تا بگردد همواره گنبد گردان

ایضا

نادرترین اشیا نکوتر بی امکان   از عقلهاست اول و ز خلقهاست انسان   از انبیا پیمبر و ز اولیاست حیدر

از اتقیا ابوذر و ز اصفیاست سلمان   از نارهاست دوزخ و ز خاکها مدینه   از بادهاست صرصر و ز آبهاست جیلان

از صفهاست صفین از قلعه هاست خیبر   از کیشهاست اسلام از دینهاست ایمان   از سوره هاست یسین از رمزهاست طس

از قصه هاست یوسف از منزلات قرآن   از شکلها مدور و ز لونها منور   از خطهاست محور و ز سطحهاست دوران

از جسمها مجرد و ز صرحها ممرد   از کوههاست جودی و ز صدمهاست طوفان   از نه سپهر اطلس از هفت نجم خورشید

از چار اصل آتش و ز هر سه فرع حیوان   از قصرها خورنق و ز حلها ستبرق   از واقعات هجرت از دردهاست هجران

از نرگهاست چینی و ز ترکها ختائی   از تیغهاست طوسی و ز ابرهاست نیسان   از قلعها دماوند و ز رودها سماوه

از جاهها حدائق و ز کانها بدخشان   از روزهاست مولود و ز شامهاست شب قدر   از وقتها سحرگه و ز مرغها سحرخوان

از عیدهاست نوروز و ز جاهها جهان بین   از فصلهاست اردی و ز جشنهاست آبان   از شهدهاست شکر و ز بادهاست احمر

از درهاست گوهر و ز سنگهاست مرجان   از سازهاست رومی و ز مطربان نکیسا   از صوتهاست شهناز و ز لحنهاست صفهان

از بزمهاست فردوس و ز جویهاست کوثر   از سروهاست آزاد و ز عطرهاست ریحان   از نخلهاست طوبی و ز سبزها بنفشه

از نسبهاست حور و ز شاهد است غلمان   از رزمها بلاد و ز کینه ها سیاوش   از شورها قیامت و ز شعلهاست نیران

از نامهاست ترکی و ز چهرهاست چاچی   از خنگهاست ختلی و ز خطه هاست ایران   از ملکهاست شیراز و ز چشمهاست رکنی

و ز خسروان شهنشه دارای مهربانان   و ز صلب او جهاندار سلطان حسن که دستش   بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران

اندر نبرد نیرم اندر جدال رستم   اندر شکوه قیصر اندر جلال خاقان   در گاه بزم دستش بحری است گوهرانگیز

در روز رزم تیغش ابری است آتش افشان   بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر   او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان

با فر و برز زال و با شوکت فریبرز   با صولت تهمتن با سطوت نریمان   با فره فریدون با چهره منوچهر

باعزت سکندر باحشمت سلیمان
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
سما ابرازچه بندم این افترا و بهتان
پوشد دو چشم فغفور از گرد راه توسن
بارنگ ریو دربن بابکر و زور دستان
با عزم او نگردد گردنده چرخ مینا
از خیل بندگانش هندو و ششم است کیوان
هست از بنای جودش ایوان فاقه معمور
نی در دلیست عقدهای خاطر پریشان
زیبد شهنشهی اگر جود اوست گیتی
سوز درو آن دشمن در عرصه گاه میدان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقیع
هم کارهای مشکل از سعی اوست آسان
یک بی نیازی خلق بر جود اوست شاهد
باجد جان نشاید با جهد فکر نتوان

با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای فرهنگ
وز آستان قدرش هندی چرخ دربان
ورد دولتش عیان شد تیمار آل تیمور
بندد و دست قیصر از خم خام پیچان
با چرخ خورده سوگند خنگش بگاه پویه
بارای او نشاید تابنده مهر رخشان
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قراول
وز ترکتاز عدلش بنگاه فتنه ویران
زان پس کرست و خور این بخنگاه بیهم
زیب سرای ار زرنگ رشک و غبار رضوان
ابر نیست دست جودش لیکن چو ابر آذر
دیوان معدلت را از عدل اوست عنوان
اسرارهای پنهان بر رایش آشکارا
و آسایش زمانه بر عدل اوست برهان
تا گردد آشکارا در بزمهای عشرت

با احتشام گودرز با احترام ساسان
دست عطای او را نسبت با بر نیسان
در عصر شان زمیان رفت سامان آل سامان
دستان و زر زبرش پیست حیلت آموز
با باد کرده پیوند رخشش بگاه جولان
بر بام آستانش نوبت زنیست بهرام
اندر عنان بخشش تایید حق شتابان
جز خال و زلف خوبان اندر ممالک وی
زان پس کرست لایق این بارگاه و ایوان
یعنی حسن بهادر کز صارم جهانسوز
بحر نیست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم روشنای افلاک از نور اوست روشن
بر رایش آشکارا اسرارهای پنهان
تا آسمان بر آورد دست دعا که صحنش
از گریه صراحی لعل پیاله خندان

درخنده نیکخواهت چون غنچه در اتاق | در گریه بدسگالت چون ابر در گلستان

ایضاً

مرا او رششجهت از پنج تن خطا بود شادان
که قاآن دوم شاه و زان پس او کتا قاآن
نخستین همچو کاوس است و ثانی همچو کیخسرو
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ آسا
سوم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان

که هر یک در سپهر جاه هستند اختری تابان
نخستین بازل و ثانیست یاد و سیمین معجم
سیم بامل چهارم شیر او ثانی و پنجمین ثعبان
نخستین سپه سالار و ثانی نایب اول
سوم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
نخستین تاج گشتاسب ثانی تالی بهمن

هلاکو زان سپس ارغون اباقا آن منکو شه
چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
نخستین است قاآن دوم مفضل سیوم ملجا
سیم سردار و چارم سرور و پنجم فلک بنیان
نخستین آسمان کرم و ثانی روزگار وفا
سوم خورشید و چهارم طوس و پنجم رستم دستان

نخستین لجه بنل است و ثانی مخزن حکمت
چهارم معلی او زنگه پنجم زینت ایوان
نخستین نطهٔ سعی و دوم فیض و سوم دانش

سوم ابر است و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
نخستین آهنین خوست و ثانی آهنین جوشن
چهارم آفتاب چه و پنجم سایهٔ یزدان
مکان و مکمن و مطلب و قید و منقل و نیران

نخستین چرخ را آئین دوم نه سپهر سوم زیور
سوم آهن چهارم چارم چهره پنجم آهنین کمان
عدوی هر یکی زان پنج تن تا با ابد بادا

ایضاً

دوشم که شنا و اختران فلک چرخ چارمین
بر نهی که وا رسید از شرع و راه دین
چشم بهای و پا بره نرم گرا کند رو
گاه اندیشه خطر گاهی فکرت رهین
از سر سپهر دمم لب از پی جام پر ز می
ایدر باکه همنفس ایدون که همنشین
یا بد چون پس از خورش ساده باده پرورش
از پی آرام کردنش یاد کند و صد چنین
حالی از دو چهرا و داند و کمند خم بخم
یا بفراش خوابگه تن دهد آن بلای دین
اینهمه سهل بشمرم گرنه تنخت عاج او
بیشک بسوز دانگشت بحلقهٔ نگین
آنگاه از غضب مرا سر بسر مو شود بتن
لاشه خود ز تیر غم پیکر و تیغ کین
طیره هنوز من دران اول شب که ناگهم
گر بر آفتاب گو دم چه نیمه‌ای
چون سواد بس از فلک نیلگون گسسته
بعد شش یکجهان شکن ز لفش یک سپهر چین

گرد ز اوج آسمان میل به مرکز زمین
کردم از این سرا خود میل و زدم قدم برون
دل ز خیال گه تفته و در سهم و غمین
نفس بفکر غم و شادان تن ز هبا آب و نان
وسوسه هیچ هم بدل از غم یار نازنین
من دل در برم کنون ز غم گشته بحر خون
تا که برد بر و برش یا که کند بر و کمین
ما نیا چه دوزخی از رم شد آن بهشت رو
چیند شاخ سنبلش بوید برگ یاسمن
پس ز در ملاعبت آید و گیر دش به بر
دیو هوس نماید ش از اثر سبق یکین
یا بد چون تنخت سیم آرنی کسی لطف
همچون سنان گسسته‌ام بزیر پوستین
باری بسی خیالها گذشت اندرم بدل
گشت ز خم کوچه طالع صبح دومین
مانند چو من و بنشستم ... [illegible]
[illegible] دو رخان تنشین
قدش یک چمن نهال ... سرش ارم

من ز پس نماز فرض اندر خانهٔ خدا
گشته چنان بگو ه در گه به بسیار و گه بعین
گاه بهوای فال و فرگه بخیال سیم و زر
دل بوصال دلستان لب بخیال ساتگین
گاه یا آن فرشته خود چه سکانش گفتگو
تا که ببوسه‌اش غبست یا که ببالش سر زمین
سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند
گز لب کوثر آتشش نوش نماید انگبین
یا من در گر چو بگذرد بستر خواب گستر
نخت فسار دهش بدان گرم ببوسش جبین
زیرا چون تنخت جم دست بیابد اهرمن
دست ستم کند دراز از سر خود بود تمکین
غیرت عصمتم بدان عار و ننگ شمع چون
تا بگذشت ساعتی زاول شب بهان ... من
شب تیره‌ای عجب نمود آفتاب رو
[illegible] شب کلیم چون بیضا شد ...
[illegible]
معلش یک بسی عشق ... [illegible]

نازکی چون مهیل من نقش میان شش در کمر
در هست چو نقش نصرت از هیبت پو تمکین
هر چه شکنج پیچ و خم بد در زلف او نهان
مسلسل چیست گفت همی غنادی که جهان حزین
بنمیشش در رهگذر بردم تا وثاق در
همچو سگاو رسن هر دو لنگاو ریش نه بیرزین
دراید و آن خیره مانده ام تا چه هم جو اگر

زیر کمرش کوه عیان شکل سرین پس سمین
بسکه مهیب و جان شکر چشمش در نگه نگه
هر چه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا
تنگ کشیدمش ببر راست چو خازن امین
هر چه غلط گمان برفت بجای دیگر آن
شرمی زین حکایتم پرسد خسرو گزین
آنکه بخاک راه او سجده همی برد تمکین

آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
گفتی در دو چشم او شیر ژیان بود بکمین
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
گفت بر وان زبان من باد هزار آفرین
زان لب پای لیسا فسون خواندم تا که رام شد
بعد کنار و بوس شد آنچه نباید یقین
آنکه بر آستان او بوسه همی دهد بنال

ایضا

نهانی از نظر ای بی نظیر در لیس عیانستی
نیستی نه ایستی هم ایستی هم نیستی
تعین هر چند میجوید گمان هر چند می پوید
زبانی را که کس آنا نباشد ترجمانستی
بچشم حق نگر گر ذره رب بیند مرد دانشور
سنا را گفت خورشید فلک در اندانستی
وگر گوید نه خورشیدست کاندر آبدان اقدم
سپس به پیوند ما با ذات بیهمتا چنانستی
بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه پابرجا
شانی با حدوث اندر طبیعت تو امانستی
ازان پایندگی همسایه با عقل گرانمایه
بزیر خاک ناری پای کوبان کعنه زمانستی

عیان شد سر این معنی که میگفتم نهانستی
بنهد آن کت از عین عیان بیند نهان
نه محصور یقین استی نه مغلوب گمانستی
بیان معنی و الفاظ و صورت نیستی لیکن
تو در هر قطره پنهان چو جمع پیکرانستی
کجا مهری که سیصد چند غبرا جرم رخشانش
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانستی
بگفتم راست میگویی و راه راست می پوی
بجنبد اهل آن از باد اگر فرعش تو انستی
بمعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
ازین زایندگی هم پایه یا نونی ماتستی
کسی از ری تربیت پوید که آقا چنین گوید

گهی گویم عیانستی گهی گویم نهانستی
نه پیش آن کت از چشم نهان جوید عیانستی
بیانی را که کس واقف نباشد نکته پردازی
بمعنی صورت و الفاظ و معنی را بیانستی
اگر کس عکس خورشید فلک در آبدان بیند
درون آبدان بودن خلاف امتحانستی
یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نه پیوندد
ولیکن آنچه میجویی عیان از این بیانستی
ازین تمثال روشن شد که شخص آینه بیند را
بود خارج ز مکان بیرون ولی در مکانستی
روان بو علی سینا ازین اشراق سینایی
شد آید مرحبا بالله که تحقیق آنچنانستی

بخاصانت به پیوندد کلام نغز جوهر نا
اگر ره گم کرده را رهبر جرسش می کاروانستی

ایضا

گشودی زلف قیرآگین جهان را قیروان کردی
گهر زندیکی از عمان بهادر نا روان کردی
بدان فتراک گیسو مرکبی پا بی ان بستی
وزان پرچین چنینم نژند و ناتوان کردی
دو جلباب از شب مشکین فگندی بر دو پر پرین
شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
وز این نامهربانی با من آیین جفا کردی
خجل زین نامهربانی که با ما بی نشان کردی
سر نیست از کمر پیدا میان در کمر پنهان
بتا زین زورقی را که دلم لنگر با دبا کردی
سینه شد رویت از خط وین خط از زلفکان نید
چو صباغی که گاه از ارغوانم زعفران کردی
کس از هندو نشود امین که بسیار دید کو سر
غوالی راهزن را رهنمای کاروان کردی
نه این لغت همان سر کتی بیزدان مردون
چه شد کاو در وه مرزر روشن مرز بان کردی
نه این لغت همان شیطان که خصمی داشت با آدم
چه شد کان زاغ را بر باغ عارض باغبان کردی
الا ای الف خم در خم چرا الحینین درهم
که از چنبر نمودی کوگه از چین صولجان کردی
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
نه شیطانی چرا بر روضهٔ رضوان مکان کردی
چه تا نافه چینی غنچه زیر هر پینی

نمودی چهر نهر آیینه آسمان کردی
یکی گردنده کوهی القب سیمین بداد
وزان شمشیر ابروان اندکی قصه جانم کردی
نمودی چهره ماه آسمان را زاستان اندی
دیار رباره ما چین دو برج از قیروان کردی
ز چین گیسو مشکین نگندی خنده لعل تر دین
فلکا با همه نامهربانی مهربان کردی
پری بگریزد از آهن نوای ماه پر چهره
بنفشه کوه سیمین است اگر گو زیبا نکردی
در اول ارغوانم را نمودی زعفران آخر
که صد ده دریبه کار مرا او را امتحان کردی
نگفتم زلف تو دزد است از کیدش مباش ایمن
بنا بس ساده کو را این خود کمان کردی
نه این لعنت همان هندو که دل برد دیدار سحر
چه سود چه شد کاو را خازن گنج روان کردی
نه این لعنت همان کافر که بردی دین دل ایمن
چه شد کادم صفت زمینسان بخوشش رایگان کردی
گره کردی چو مشت پهلوانان لعنت مشکین را
چه شد کامروز با ما هم نخوت سرگران کردی
ز پس چین گره دار تن با تا نده داری
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
تو خود یک مشت موی افزون شانی لعنت انم
و یا آهوی تا تاری به تر نامی نها نکردی

قمر آوردی از گردون بشاخ نارون بستی
یکی باریک موی را صفت لاغر میان کردی
دو پر چین کردی از سنبل بگرد یک گلستان گل
گشودی غنچه گنج شایگان با رایگان کردی
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو
جز اکلیل خیر اگر زره کارسنان کردی
نگارا دلربا یارا دلارا ما وفا دارا
چرا یکباره آهن را نهان در پرنیان کردی
فگندی سر زین از بس دو بویا سنبل مشکین
ز خون دیده دل زعفرانم ارغوان کردی
چو دستم گاه کرده زعفرانم ارغوان گشتی
از او غافل شدی تا یک طبق گوهر زیان کردی
سیاهی خانه کن را اختیار انجمن دادی
کجا دیده امانت و کرا او را پاسبان کردی
نه این لعنت همان نگی کش از رقم دلتنگی
چه شد کاندر حریم کعبه او را مکان کردی
نه این لعنت همان زاغی که زد و پر نه هر بانی
بصد نیرنگ فن افتاده را پهلوان کردی
گهی بر رو زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
خدنگ کین به بخش داری از آن قد چون کمان کردی
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
که چون از بوی جان بخش در جهان را بوستان کردی
ز موی همچنین گوهر با ناله شکفت آید

سینهٔ لفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان کردی
نه هرگز حاش لله ضیر این طیب اطیبت
سینهٔ لفا مگر روح القدس را میهمان کردی
سینهٔ لفا تو خود پر کوچه گردی شد مشکینی
چرا سربسته گویم کاینچنین یا آنچنان کردی

کجا استغفر الله مشک و بان این بو و این نکهت
سینهٔ لفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
نیابد از دم روح القدس این طیب این طوبی لک
که من اینها که بر سر دم این کرشتی نکردی
معاذ الله بهشت جاودان این راو این راحت

سینهٔ لفا گمانم آستین پر ضیمران کردی
علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت
مگر از یک تو جان پرور جهانی شادمان کردی
ز امکان که این ده ام آب و گل این لعل از چه شد پیدا
سینهٔ لفا مگر الفت تو با حور جنان کردی

نهانی ز شوقی دادی نسیم صبح را و ز او | غباری حاریت از در که فخر زمان کردی

ایضاً

بود این نکته در حکمنامه‌ی غیبی هاتفی
که رخش جان چو می شیند کی قید بجسمانی
معذب تا ندری تن مهذب می نگردد جان
که فخری نیست دربستن به قید جسم و جسمانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
که همچون خواجه گرد همتی از دامن افشانی
طریق خواجه گیر از همتی دار که روز و شب
که دست آویز دو نانست حکمتها لعمانی
چه گوید رازی فنی چه گفت از شنادع امی
چه مقصود سخندانی چه عبرانی چه سریانی
بدست آر ار توانی دل بدست آر از چه پامال
زیارتگاه جانها گنبد قابوس حق جانی
برو باد و اندر خلوت جان را از دل سر کن
که در خورشید تابستان بتن بگذار بارانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
گزین تدبیر ناقص پنجه با تقدیر نتوانی

که در جانان سی نگه جان از غیب بر سانی
کمال نفس اگر جوئی بیفگن عجب انانی
که تا بر کنش نه پیرائی بنالد سر و بستانی
تبرک هم گوئی و در کار طاعت حق کن
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ازین مطموره تن جا در معموره جان کن
بجو در رحمت نهد تا خلق را با شمس آسانی
اثر از مهر و کین خواجه دان کار نفع و ضر
ورا میت پیش گیر آخر درایت را چه منجوانی
از آن مرد خدا ازدید که عامی بود پنهانی
که دستار بنجشد سو اگر از اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
که از بیرون نبخشد شو سالوس تالامانی
اگر غم فنا داری سبو از دل که عاشق را
که عاشق را دلان یکغم و مقصد و هست و جدانی
تو آخر ذره با چشمه بیضا چه هیتابی

خرد شیشه است دانش لیک هستی قید مهد کن
حیات روح اگر خواهی هلاکن خوی حیوانی
لسبان خواجه از دعا یان هم گام سیر دن
که قرب روح ریحان به ز نشر صبح ریحانی
بتاب دل نیازی چهره جانان آن زمان شوی
که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
نه در تثلیث برهمنی نه در تربیع کیوانی
لغت در معرفت لغو است گو و هر چه خواهی گو
که عارف داغ بردل دارد و زاهد به پیشانی
اگر از دستار سنگین چهره جان رنگین شد تقوی
لهیب هفت دوزخ را باهی سرد بنشانی
سواد عشق اگر بینی به سودای عقل انسانی
بجوان خضر بر پای بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
تو آخر قطره با لجهٔ دریا چه جهلانی

بهمل تا دفتر دانش نجوم ل فر و شویم
کنون اندر فکر چون گشت پشیمم ز حیرانی
من از عورم ولی عور از محنت را و هم جانی
که شیرین تا برون آرد ز چه گرد سجستانی
حیات روح و امن دل من اندر نیستی دیدم
بیکلد زن نیز زیدی جهان باد و فانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
نهی شاهی که ایمانش بود آیات قرآنی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
که در وی غم پرستاری نماید درد درمانی
کرامی فهرست هستی ای مهین دیباچه فطرت
زبر بیدن فرو ماند آن همایون پیک برتانی
بپا یابخ گفتنش ای مهتر مرا بگذار خود بگذر
هنوز شخص خوش بست تنگست از گرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باد پانی
بدین جان و تن اما تن نمود و جان جانانی
پس آنکه ساز خوردن کرد ناگه از پس پرده
مرا این دست برداز دست بزدم ز حیرانی
بشخصم دستگیری کن که تا است بفهمانی
بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
که در مقصود وحدت نگنجد اهل و ثانی

که من امروز دانستم که دانا نیست نادانی
چه پوشم جامه در تن گر گهی گردم گهی دوزم
که روحم نسبتی دارد بخورشید زمستانی
تنم چون حلقه در شد و تو از غم بتو پیدا
بمیرم کاش ازین هستی بهستی باد ارزانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
حقایق سرآبد همچون شقایق داغ نقصانی
با مراد در آمد نافه از خارا در مرز است این
دگر نه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
شبی اندر سرا مهمانی بود د بطاعت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از رهبر آیانی
اگر من ماندم از جنبش تو برقی در سبکرانی
فرود آی از براق عقل کو وامانده همچون من
نشنید اسرار او وحی و دید آثار سبحانی
نهادندش برابر خوان غیبی نسل لاریبی
برآمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
کشود دستار غیب و بهر خود دستگاه خود
گرانه دردست خود و افتم کرم زاید برهانی
همه نوری همه وری نبات هر چه می بینم
مدار سر حلقه هستی بفرش ان عرش رحمانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

چو سوسن پیش ازین از ذکر تا پا زبان گویم
من آخر آفتابم خوبترم در وقت عریانی
بهشته آه چون غم از دل بیرون کشم گویی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
که در خیل و ری از صالح بناید به نشتر بانی
بود دار الشفا لطف او زاید دو خاصیت
که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل تا سدره
چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
مرا جا سدره است اما تو گر سدره همی برتر
برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
بجائی رفت کانجا جا نمیگنجد ز بیجانی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان از تن خوانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو
بلی در دستگاه هست دستها انند پنهانی
چو دستور یزدان جست و در آمد دست شد خیره
بدان خیبر گشا دست ید اللهی همی دانی
نه خود را بر دهمره بلکه بیخود رفت و باز آمد
بکاخ آسمان ماند که ننهد رو برو برانی

ایضا

سینهٔ لقا مگر جیب و بغل پر مشک و با نکردی
نه هرگز حاش لله ضمیراین طیب این طیبت
سینهٔ لقا مگر روح القدس را میهمان کردی
سینهٔ لقا تو خود پر که چه گردی شد مشکبیر
چرا سربسته گویم کا چنین یا آنچنان کردی

کجا استغفر الله مشک و بان این بو و این نکهت
سینهٔ لقا یقین جا در بهشت جاودان کردی
نیاید از دم روح القدس این طیب این طوبی
که من اینها که بسپردم نه این گردنی نکردی
معاذ الله بهشت جاودان این را و این نعمت

سینهٔ لقا گمانم آستین پر ضیمران کردی
علی الله عارض حور جنان این زیب و این زینت
که از یک بو جان پرور جهانی شادمان کردی
ز امکان آمده ام و بوی این عطر چشید پیدا
سینهٔ لقا مگر الفت تو با حور جنان کردی

نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را وز او
غباری عاریت از درگه فخر زمان کردی

ایضا

بود این نکته در حکمت لدی غیب هانی
که رخش جان جو می شد که یعنی قید جهانی
معذب تا ندادی تن مهذب می نگردد جان
که فخری نیست رستن ز قید جسم جسمانی
اگر شوخ جوانستی و گر شیخ نوانستی
که همچون خواجه گر هستی زدامن ناتوانی
طریق خواجه گیر ار همتی داری که روز و شب
که دست آویز دو دانست حلقه‌های لعمانی
چه گوید رازی فهمی چه گفت از شرع آمی
چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
بدست آرار توانی دل بدست آر از چه باشد گل
زیارتگاه جانها گنبد قابوس جرجانی
برو با او و همت اندر خلوت جان را از دل سر کن
که در خورشید تابستان بتن بارد آبادانی
غمی کو جاودان ماند به از عیشی که طیش آرد
گزین تدبیر ناقص منجه با تقدیر تو ولی

که در جانان بسی نگه که جانان از عیب هانی
کمال نفس گر جوی بیفکن عجب انانی
که تا بر کشتن نه پیر الی بنالد سرو بستانی
بترک خیر گوئی و در کار طاعت حق کن
ترا طاعت بکار آید نه تسویلات شیطانی
ازین مطموره تن جا در معموره جان کن
بجو در حمت نهد تا خلق را با شمس آسمانی
اثر از مهر و کین خواجه دان کار نفع و ضر
درایت پیش گیر آخر درایت را چه منخوانی
ازان مرد خدا از دید که عامی بود پنهان
که دستار ببخشد سو اگر از اهل دستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و در د بنشینی
که از بیرون ببخشد شو ساتوسات لامانی
اگر غم فنا داری بسوز از دل که عاشق را
که عاشق را دران نعیم مقصد و جدانی
تو آخر ذره با چشمه صفا چه هیتابی

خرد شیشه‌ست او دانش که پنهانی قید بهر کن
حیات روح اگر خواهی ها کن خوی حیوانی
لبسان خواجه از روحانیان هم گام بیرون آن
که قرب روح ریحان به زنشر سراج ریحانی
بیا تا بی نیازی چهره جان آن زمان شوی
که در مقصوره عزلت عروس اندر روحانی
برو در مکتب تجرید درس عشق از بر کن
نه در تثلیث بر جیسی نه در تربیع کیوانی
لغت در معرفت لغو است گو و هر چه خواهی گو
که عار داغ بر دل دارد زاهد به پیشانی
گر از دستار سنگین چهر جان نگین شد تقوی
لهیب هفت دوزخ را با هی سرد بنشانی
سواد عشق اگر بینی سهل سود عقل انسانی
بجوان فقر بر یادی بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
تو آخر قطره با لجه دریا چه میلانی

بهل تا دفتر دانش بخوانند اهل فرهنگم
کنون اندر فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
من از عمر رم ولی عمر محنت را وهم جانی
که شیرین تا برون آرد زچه گرد سبحانی
حیات روح دانش من اند ریشتی دیدم
بیکلد زن نیز زیدی جهان با وفانی
کمال نور هستی از جمال او بود درنه
نه شاهی که ایمانش بود آیات قرآنی
بتائید ولای او عزیز مصر شد یوسف
که در وی غم پیشاری نماید درد درمانی
کرامی فهرست هستی ای مهین دیباچهٔ فطرت
ز پیر بدن فرو ماند آن همایون میکی ربانی
بپا خیز گفتنش ای مهتر انگذار خود بنده
هنوز شش خشش همت ز تنگ است از گرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باد پانی
بدین جان پرتن امانت تنه نمود و جانانی
پس آنگه ساز خور دن کرد تا گه از پس پرده
مرا این دست برداز دست زانم ز حیرانی
بفضل خود دستگیری کن که تا ایند بفضا
بگفت ای پنجه شهباز دست آموز یزدانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
که در مقصود وحدت نگنجد اهل یکتانی

که من امروز دانستم که دانا نیست با دانی
چه پوشم جامه در تن که گه در تم گهی دوزم
که روحم نسبتی دارد بخورشید ز مستانی
تنم چون حلقه در شد و تو از غم برومیدی
ببیرم کاش ازین هستی بهستی باد ارزانی
محمد خواجهٔ عالم چراغ دودهٔ آدم
حقایق بر آید بهچون شقایق داغ نقصانی
با مرا و در آمد تا فر از غار او در مزن این
دگر نه پوست کردی بر تنش تا حشر زندانی
نبی اندر سرای مهانی بود ساعت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از رهبرانی
اگر من پا نهم از جنبش تو برفتی در سبکرانی
فرود آی از براق عقل کو وامانده همچون من
شنید اسرار ما او حی و دید آثار سبحانی
نهادندش ببر از خوان نعمتی نسل لاریبی
بر آمد ز آستین دستی چو قرص ماه نورانی
گشود دست از غیب و بر شد دستگاه خود
که اندر دست خود افتم کرم زاید بر بانی
همه نوری همه وری بجا هر چه می نیم
مران سر حلقه هستی بفرش از عرش حمانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او

چو سوسن پیش از این ذکر تا پا زبان بودم
من آخر آفتابم خو ببستم در رحمت عریانی
بشسته آه چون غم از دل بیرون کشم گوئی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر سیر ایستی نبودی ذات پیغمبر
که سر آفرینش را وجودش کرد برهانی
زهی ماهی که انوارش بود اسرار لاهوتی
که در خیل وی از صالح بیاید بر شتر بانی
بود دار الشفا لطف او ز اینده خاصیت
که تا که جبرئیل آمد ز درد از عرش ربانی
نبی شد بر براق و رفت با جبرئیل تا سدره
چنین کاهسته می راند به پیک خسته میدانی
مرا جا سدره است اما تو گر سدره چمی برتر
برابر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
بجائی رفت کانجا جا نمیگنجد ز بیجائی
پیمبر کرد از جان نزل آن خوان احسانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست
بلی در دستگاه هست تا ایند پنهانی
چو دستکوری یزدان جست و در آمد دست شد خیره
بدان خیبر گشا دست ید اللهی همی دانی
نه خود را بر دهم ره ملکه بنخود رفت و باز آمد
بکاخ آسمان ماند که ننهد رو بویرانی

ایضاً

توامی نیّر و بوا کز خورشید دریا استی
شبستان ملک را آشیان جبرئیل استی
گهی در برکف موسی ترا گه طلعت یوسف
سیاه سوختن تا سیاوش قتیل استی
بخلد و سلسبیلش راه نبود مرد عاصی را
غلط گفتم که طوبی البسر ظل ظلیلستی
بجز از سایهٔ طوبی کی توان جستن عدیل تو
تو ما را تو ده شنجرف اندر زیر نیلستی
بیفشان خم لیشراتا گویمت نسبت کجا باشند
مراد و دیده لالستان تو از نخیلستی

شب یلدا استی مر راکه تیس را طوبیلستی
گهی دور قمر دود آتشکدهٔ نمرودی
ز نیل موه پیچان موج زن بی بیابیلستی
چو تر گرد و بریزد شک آن هم تسنیم آید
تو عاصی آن چه سه دریا من خلد و سلسبیلستی
شنیدستم که مار آمد دلیل خلد شیطان را
بردی بار خرم زری که بی یار و عدیلستی
قرا محمود یا خود شاملوای طرهٔ جانان
بخود بشتاب نگویم تا چه نسبت چند میلستی
بهر کس عارهٔ فردوس اعلی از تو در طاعت

پناه گلشن رضوان و خلوتخانهٔ قدسی
گهی بر گرد گل ریحان بستان خلیلستی
گهی در آتش و گاهی میان جنت چون اندر
بقید عاشقان ای زلف زنجیر سبیلستی
ترا در سایه طاوس بهشتی سایهٔ طوبی
سیه ماری کیسو خلد شیطان را دلیلستی
مرا بر نیلستی دیده شنجرف بهر اندر
سیه خیمه ترا اندر چه گلشن و چه اقلیمستی
ز تیره ابر نوروزی همی باری به لالستان
مگر خاک ره شاهنشه دین را اکلیلستی

پناه دین حق نفس نفیس مقصود حرف کن
علی کاینهٔ ذات خداوند جلیلستی

ایضاً

حمد بیحد راست مر ذاتی که بیهمتاستی
بی طناب بی ستون اقدرتش برپاستی
هر که از اثبات الا نفی لا را نشکند
زینکه عالم قطرهٔ زان بحر گوهرزاستی
داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیئ
کل موجودات را گر اسفل و اعلاستی
نسبت واجب بموجودات چون شمس است و ضو
از قبیل فیئ و فی شئ رشحه و دریاستی
نسبتی نبود میان آهن و آتش ولیک
در نزاکم ابر و گردد در تقاطر ماستی
علم حق نبود باشیا عین فی آتش زانکه این

واحد و یکتاستی هم خالق اشیاستی
منقطع گردد اگر فیضش دمی از کائنات
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی
در حقیقت ماسوائی نبود اندر ماسوی
وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی
عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد نبود یقین
فی بماتند بنا و نسبت بناستی
کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرتست
نعل نار آید ز آهن چون باران صحراستی
مجتمع چون گشت باران سیل گو بیند شیء عجب
در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

صانع کاین فلک با ثابت و سیار محات
هستی از ذرات عالم در زبان برهاستی
از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
کل شیئ هالک الا وجهه پیداستی
او سط ار او مراتب وجود واحد است
کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکتاستی
ذات ممکن با صفاتش سوی واجب مستند
این دران مضمر بود آن اندرین پیداستی
در تلاطم موج بحر و در تصاعد ابخره
چونکه پیوند در دریا باز از دریاستی
ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق

نشئی واحد فاعل و قابل چه نازیباستی
گر دچون نفس نفیسش در دید تن وطن
باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی
طالب هستی اگر هستی فنا کن اختیار
در هوای عشق ایزد واله و شیداستی
کل اشیا از عقول و از نفوس و از صبو
بنده او عالمی او بر همه مولاستی
عشق را منزل عقل و عقل را پیرایه عشق
فی انبسط ولا انقبض طور فی انبسط لا استی
در تعقل هر چه آید نیست واجب ممکن است
در تحیر جمله دانایان درین پیداستی
ممکن و واجب شناسی نیست ممکن بل محال
ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
باز گو یک شمه از وصف و مدح ممکنی
همچنانکه حد واجب مطلق و بیجاستی
فرقه گویند آن نبود خدا بیشک ولیک
ور بود واجب چرا ممکن بدان گویاستی
واجب و در عالم امکان معاذ الله غلط
کس نه دیده گوشش نشنیده عجب عنقاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر
در تنزل کز این توده غبراستی
شعله تیغش بود دوزخ برا عدا ولی
از محبتش بهشت از صفو لطفش برخاستی

علم نفس است بشش بلجسم و با اعضای جسم
هر زبانش از هوس صد بند اندر پاستی
هر که سازد عقل مغلوب و غالب نفس را
زانکه قول مخبر صادق باین گویاستی
مرکز غبرا چرا گردید مبنی بر سکون
از مواد و غیر آن از عشق حق برپاستی
مظهر عشق است حسن و نور حسن است عشق
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق اعلاستی
حق حقیقت خلق خلق مجاز اول آنکه تا بری
کلما میز تموا اشتباه بر این دعواستی
چونکه محدودی بود سمت هر چه آید حد است
در ظهور شمس کی خفاش را یاراستی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن کو سخن
که سوا و واجب اندر عشق او شیداستی
آن ولی وصی ممکن مطلق بود
خالق اشیا باذن خالق اشیاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود
ممکن و در عالم واجب چه نازیباستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی رسد
چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در کمندش گردن گردان اگر دنگش لبسی
از برای دوستانش جنت الماواستی
چون اسد سیف اللهیش بر تیغ دو سر

از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی
هر که بند آرزو را گسسته از پای نفس
شک نباشد کاین جهان و آن جهان سوداستی
در تحیر انجم و در گردش گردون روز و شب
چونکه در روی عاشقان اجلای سیماستی
شاهد عالمی عشق است این ساخت گویا
میکند ادراک کس کان داناستی
عشق باشد بی نیاز از وصف و در وصف او
ثانی از اول مقرر زدهر داناستی
ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
حد و تحدید و محدود در توبیین پیداستی
در سر بازار واجب در دیار ممتنع
زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
مدح این ممکن ز حد ممکن است بل ممتنع
گفته بعضی حاش لله واجب یکتاستی
گر بود ممکن صفاتش بیبی روی عجب
ور بود ممکن چرا بی مثل و بی همتاستی
ممکن و واجب نه واجب ممکن لیما
حسن کجا واقعت ز قعر عمق این دریاستی
از نگاه او چون عنان سیچید بمیدان نبرد
صف در غالب هر بیشه هیجاستی
در صف هیجا چو گردد بکجهت اسپهر سیم
گاو ماهی را ز هیبت لرزه براعضاستی

هر کرا ز قلب دخلت سر این محلیل | خلعت یا تار کونی تردش گو هستی | این بیه و ممکن مداح اند عالمین | چشم دار رحمت از عروة الوثقی هستی

ایضاً

بنفشه سنبل از زمین بطرف جویبارها | بیا که سنبه جو عین زلف پیش تارها | رسنگ لکه ندیده چنان جهند شرارها | ببرگهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره می جهد ز سنگ کوهسارها

ایضاً

بدامناز کودکی شگوفه از چه پیر شد | نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد | گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد | دریا فگنده دلبرش چه خوب دستگیر شد

بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای باغ دارد | بیا درباغ طلعتی خیال باغ دارد | به تیره شب بجام می بکف چراغ دارد | همین دل منست و بس که درد داغ دارد

جگر چو لاله پر ز خون عشق گلعذارها

ایضاً

بهار را چه میکنم چه شد زبر بهار من | کناره کرد از جهان چو او ز کنار من | خوشا و خرم آن دمی بود دیار یار من | دو زلف مشکبار او و چشم اشکبار من

چو چشمه که اندر و شنا کنند مارها

غزال مشکموی من خطا چه دیده | که همچو آهوان چین ازان خطا رمیده | بنفشه موی من چرا بهجر گل آرمیده | نشاط سینه برده بیتا کینه چیده

بساز نقل آشتی بسی پسیت گیر و دارها

بصلح در کنارم آر دشمنی کناره کن | ولیت ار نمیدهد دو دست استشاره کن | و یا چو سبحه رشته ز زلف خویش پاره کن | برو به بند صد گره ز زلف پیش شغاره کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم | نه محرمی که پیش او همه عشق سر کنم | نه همدمی که یک دمش ز حال خود خبر کنم | نه باده محبتی که زود داغ تر کنم

نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره ام | نه مقیمم نه محتسب نه باده خواره ام | نه خادم مساجدم نه موذن منارهام | نه کتخدای جوشقان نه عامل زواره ام

نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بیا بهشت من توئی | بهار و باغ من توئی گل خوش من توئی | کمان ابروی که سرنوشت من توئی | بدل نمانی ز من که سرنوشت من توئی

شگفته در عروق من چو بود با نه تارها

دهن خنده لب عقیق زا بین شود | زمین سبزه خلعت زمرد چمن شود | چمن ز جلوه رخت پر از گل سمن شود | سمن چمن بنگرد رخت بجای دل سمن شود

از آنکه تنگر د چو تو نگاری از نگار ها

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا — که با لبت طبرزدا بخنظلی نیر زدا
خیال عشق تو آ — تو تو اگر زمین بود زدا — ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت ساله من که آمدی و ساده — ز چشم خویش می فشان لعل چون دریاده
نگار لاله چهره بر کتان می ز برنگ لاله ده — به هر نقل بوسه مرا لب چو لاله ده

که دامنت نقل و می آبر آمیگسار ریزها

بیل کتاب لیهوله مرد دست نیستم — بنال اچه میکنم که زاهل غرس نیستم
شراریم آتشکده میباده که مرد ترس نیستم — بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم

که منع جانور کند همی ز کشت زارها

من این شراب میخورم بیاناک کوس میخورم — ببار گاه تهمتن هنرم طوس میخورم
بپیالها باده منظانی علی کرس میخورم — شراب میچشیم می مجوس میخورم

بجو گیم که خو کنم به برگ کوکنار ها

الا چه سالها که من وندیم داشتم — چو سال تازه میشد می ندیم داشتم
پیالها و را جامها زر و سیم داشتم — دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگار ها

نمون سیم ار چه مفلسم دل نفس نمیکشم — بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان ز اسب جو ر نیستی اد نس نمیکشم — شنیدم ارچه پیش ازین ازین نفس نمیکشم

مگر بدانکه مدد هم رهانده زالعفو نقارها

صفیه که از صفا بهشت جاودان بود — کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود
فرشته سرشته زمین بود ستاره زمان بود — عفاف اوست گر از ل حجاب جسم جان بود

کلیش نو شن رحمتش معنوت آنگهش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه بست او ماه او — شهی که هست روز و شب زمانه پناه او
سپهر مهر در قبای او ستاره در کلاه او — الا که نزاده مادری شهی چنین شناه او

بخور از بن شرف بش هزار بسته افتخارها

یگانه که از شرف و عالمند جاکرش — دکائنات منتخب سه و ح جاکرش
بپنج حس و شش جهت ستاره هفت اخترش — بهشت خلد و فلک فلک سایه حجر

بخلق داده سیم و زرنداده صد هزارها

میان مدوجهراو لبسی بود مبانه — زانکه بدر بر کسی به بندش سعادتش
دلیک شرحهر او گمان کم آینه — اگر عکس سیم شغلیند چو نقش جادر این

خود از خرد شنیده ام مرا شنید بارها

هم شرع احمد سرو است احتساب او — وگر نه بهر شرع جلال ما حتجاب او
حیای او حجاب بوعف عفا ادنقاب او — وگر نه شرم او بدی حجاب آفتاب او

شعاع نور طلعتش شدی گل کتی جدارها

نهی خاک بندگی نشاده پیش رو تو | بهشت ... آن ...

نبی نعلق مشکبو تیو | تو عقل عالی ازان کسی ندید رو تیو | نهان ز چشم بود ... همیشه گفتگو

حمایل حمیل تو بهر سر کرنبگرد | وجود کائنات را | بان بشکر رحمت گشاده شیر خوارها

همی دگر بهیچ نشمرد | چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد | به نعمت وجود تو ز هست و نیست بگذرد

ز بهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم | برای طول عمر خود ... | ز وجد بشگفد بچهره اش بهارها

زگوشه [illegible] | حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم | که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم

چه گفتم ز مردمان که اصل مردم تو ... | چه صرف نام ز این و آن | ... ثنای خود فرشته نثارها

همی ... آدمی | جهان پر ملال را بهشت می ... | جهان غم رسیدگان بهار نعیمی تو

... نثار از سمن برو زن نثارها

که باز بر فرو شگفت گل ز هر کنار نار | که هر دم ز سنو دل بگرید

ایضاً

که گوید ... | ... زار زار | نسیمی که در چمن ... سیار یار | هم امسال ... برجو ... یار

صبا ... رحمت بین | چو روی سبزان ... | تهنیت بهر شاخسار سار

که جز منش | ... شگفته بین | گل نو شگفته را نو گرفته بین | این هفته دگر ... ماه دو هفته

بسیت ... | ز بالا سوی نشیب ... | ... ز حسن ... شود ... آشکار

کر این بار گر ز ... | ... | بنظاره اش ز شهر ... خلق خیل خیل | ز بان ... زوانی ...

ادم بغرد | دل زهره هزبر ... | ... صیت که آید ز کوهسار

مگر خون آن رگ ... | بشمشیر صاعقه رگ که ... | ... خوان ...

شیخ | دمدمیش از عذار ... سپید ... | ... گر خاک نیش لاله زار

که زود ... | چو پیران کودکی که سپید ... | ... موی ...

گر شیر خوار ست ... چرا پیر | ... سپهر سیاه کار

شگفته ... | گر شیر خواره نیست چو طفلان ... | ... دم چرا خورد گلستان ...

طفلان شوخ ز گلهای ... | همه صنع کردگار

همه مست ... | ... در ... و ... نام و ننگ | ... شور ...

... همه رند و باده ...

نورتن

بده باده کز بهار جهان گلستان شده | گلستان ز سرخ گل همه ملستان شده | یکی بین بشاخ ز گر که صلصلستان شده | نه صلصلستان شده که غلغلستان شده

زمین بانگ عدو برق که پیچد بشاخسار

چو آبستنان کند همی بر ناله ها | که تا خرد بچگان بزاید ز ژاله ها | بسی آن اثر ها چکد بر آن سرخ لاله ها | چو در دانه های خورد بلعلین پیاله ها

و یا قطره های خون بگلگون تن نگار

الا یا پریوشا الا یا سمنبرا | سمن سر زد از چمن چو چین جبین آستین برا | نظاره بهار بر آن آر منظرا | همه راغ مشکبوست ز مشکو در آور ا

بشو و چهره شانه کن سر زلف مشکبار

شبستان جو مسکنی به بستان خرام کن | بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن | بگل از زبان مل پس نکه پیام کن | که زخم فراق را بوصال التیام کن

که چون رخصت شده دلم خون ز انتظار

همیدون من ز افزون شده تنگ دل | من اینجا اسیر خم تو آنجا مقیم باغ | نگر بهر چاره اکنی حیله چو زاغ | که مستان شهر را بهر جا کنی سراغ

پی وصال من سر آن حیله را بکار

ببوی از ره مشام بر نگ از ره بصر | بمغز و دماغ شان حظ دانش کنی اثر | که منهم ز کام شان دم زنم و دو جگر | و ز انجا د و ان د وان در آیم بمغز

در آنجا بگیر مست چو جان تنگ در کنار

الا ای قوت تو قسب و روح نیست | گل آمد بشاخ ها ان چه خسپی بکاخ ها | بسالوس و زرق و مکر مکن عمر خویش ها | بزن جام کمینی با واز چنگ و نی

دو رخ کن و گلستان و عارض و نو بهار

پس آنگه نظاره کن ز اعجاز دو المنت | پر از چشم شرزه شیر نلاله همه دمن | پر از گوش ژنده پیل ز سنبق همه چمن | هم از سرخ رنگ آن و من تالی

هم از نغز بوی این چمن تالی تتار

هلا ابر و ور دین شب و روز دمبدم | بشکید ز عطا سیاید از کرم | بیارد همی گهر بپاشد همی درم | چنان چون بصبح عید ملکزاده عجم

سپهر جاه احتشام و دُرج افتخار

فلک فر علی علی که گیتی بکام او ست | خداوند اختران که چندین غلام او ست | سپهر نامه نامها همه زیر نام او ست | زمین شرق تا غرب از احتشام

جهانیست با ثبات سپهریست با وقار

سپهری که آسمان بر او قلبی شهاب | برخشندگی سهیل بخشندگی سحاب | که خرم باد رنگ و عزم با شتاب | اگر جهانش زی بشم بهنر اختر سحاب

چه ادوار آسمان چه اطوار روزگار

بحکم نافذش گر چرخ دم زند | سر انجام دست غم بپایش قدم زند | همان پیک و ز هم گیسنا و قدم | ز سیصد و شش ... لاف ... قدم زند

ندارد دستور لنگ و اسپ راهوار

چه صدیق متقی چه زندیق متهم | چه خواننده صد چه خواهنده ستم | بهر یک کند عطا بهر یک درم | بلی نور آفتاب بهنگام صبحدم

بتابد ببرگ گل چنان چون بنوک خار

ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست | جمال مجسمست جلال مجردست | عطای مصورست نوال مجردست | چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست

بدانکه سر کند سخنهای آبدار

بهر علم ها هنر بهر فن هر مقال | کند طی هر سخن کند حل هر سؤال | گر هندسه است و یا هیئت و [illegible] | ریاضی ز وز دارج طبیعی ازو کمال

همان پایه علوم ازو جسته انتشار

بیان بدیع او معانی چو سر کند | سخن گر ز مطولست چنان مختصر کند | که هر کس که بشنود تواند ز بر کند | همان حل مشکلات در اول نظر کند

اگر ده اگر صد است اگر پانصد ار هزار

بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل | بر دانشش عقول چو نزد عقل علیل | نه در زمره عدل او آن هست عدیل | نه در فرقه فحول کسی بود زین قبیل

سخن سنج و پاک مغز گران سنگ و هوشیار

زهی ای ممالک بفضل خداوند را امین | سپهر برآستان محیط است در زمین | امیران شه نشان بخاک تو ره نشین | جهانت بهر زمان ثناگو بهر زمین

بعزت سما حقیر چو نزد هما حقار

نوای دستگیر خلق بهنگام [illegible] | تنت همچو جان کس [illegible] | همه جان خلق تو همه پیکر تو مغز | حسود دل عدو [illegible] اندر [illegible]

بجوش آر دشمنت همه دمادم ز خار خار

چو هنگام کارزار بچهر افگنی گره | چو گیسوی گلرخان [illegible] زره | چو ابروی مهوشان کمان افکنی بزه | همی چرخ گویدت که احسنت باد زه

ازین یال و بال برز و زین فرو گیر و دار

بدانکه که از زمین همی جوش [illegible] | تن چرخ را غبار باکسوت [illegible] | ز تف سنان و تیغ سیم نم [illegible] | ستاره بزیر گرد دمادم [illegible]

که بیرون برد بجهد تن خویش از غبار

زمین زیر پای اسپ چو گردون بجنبدا | [illegible] نعل زمین [illegible] | شخ و کوه را بسم چو رنده بر ندوا | مخالف بگیر یدا موالف بخندوا

سنانهای روان شکر اجلها امل شکار

چو سازد جدل کنند [illegible] | [illegible] آسیب گرزها | بیا ماسد از هراس بهلو سپرزها | چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها

که برجسته و بلند نماید بکشت زار

تو چون با کمان و گرز بر آیی از کمین — سه نود رعد و چنگ زمانه بزیر زین
همی چون ستارگان فرو ریزد از جبین — بچرخ آفتاب با نمایدت آذرین

کز تیغ از این دلیر کر بیش از این سوار

چو روز و شب بالای گرز نبد بیش و کم — کنی بیش خصم را کم و بیش ز بیدم
در اگاه یک کنی بد آنیر است را چیم — سه را گاه ششش کنی بدان تیغ پشت

وز بینسان بر آوری از آن بیش و کم دمار

از آنجا که هست سم بحیر مقابله — که گر جدر با عدو نماید معادله
عدو را کنند بخشش از ایسیا همه — چو تیر دو شاخ تو دو جدر نیکه

که هر هشت تیغ زن به یک سد چهار

الا تا بری و بحر نشاید شد بدل — الا تا بکنف باد نشاید نهاد عل
الا تا به هر بهار بر آید ز خاک گل — الا تا درون خم شود حسن تاک گل

دولت باد در قدح گلت باد در کنار

نشستگه مسلم دلفروز قصر باد — کمالات بیشمر بذات تو حصر باد
بهر کار نامرت شهنشاه عصر باد — ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد

که جاوید در جهان بماناد در روزگار

چو قاآنیت مبرمی ثناگو هزار باد — گهرهای نظم شان همه آبدار باد
ز جود تو بحبیب شان گهرها نثار باد — چو تیغ تو حمله را گهر در کنار باد

بماناد نظم شان ز مدح تو یادگار

ایضا

جهان فرتوت باز جوان از سر گرفت — بسر یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیر و زاغی سحاب آسمان بر گرفت — ز چرخ با اختر ربود ز انجم زیور گرفت

که تا کند حمله را بفرق نسرین نثار

بوستان سرخ گل چرا همی لب بر دد — نهان شود زیر برگ باد بر وزد
چو دخت دوشیزه که زیر چادر خزد — ز خوف نامحرمی که خواهد تنش لب دد

کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

مبارخ ارغوان بشنو خجی ز بس ملد — چو دو انهای عقیق عارض شوخ پر جلد
وز آن تبسم سرخ گل خسته چندان — که پوست در پیکر تن چو نار می بتر کند

نخو شد ش خون دل چو دانهای انار

طبق طبق سیم زر با بفرق عبهر چرا ست — بسیگون بنجه اش پیاله زر چرا ست
بجام سیماب شن شراب اصفر چرا ست — شرابش آمیخته بمشک و عنبر چرا ست

نخورده می بهر چیست بچشم گانش خمار

نشسته لاله خموش چشناید زلال — ز بسکه خورده است می لطر باغ و تلال
رخانش آشفته است آن با نشر گشته تلال — بچهره گلنار گون نهاده از مشک خال

چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست | چنان بوغ دبناک ز هراش مشتریست | چو بر کشاید دهن بشکل انگشتریست | بهار صنعت نما چو تا بر شستریست

که دیبه رنگ رنگ فگنده بر جویبار

شگوفه طفلیست خرد و تنش نرمه حریر | رخشش به رنگ سهیل لقشش بوی عبیر | ندانم از رنج هر یکو که گشته پیر | بیاد دید از دلش بعارضش رنگ نیز

چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

ها بیا یاران عمر حرا الغم طی کنیم | می گران سنگ که سپ غم پی کنیم | بیا غمانرا علاج بناله نی کنیم | چو لاله بر طرف باغ پیاله پر می کنیم

می که از رنگ آن رخان شود لاله زار

از آن می کاو تنش نشاند در خلبتا | ز اصل صلصال نو دبیا و بخت خاک | بر شیشه انعکاس آب د ز جوهر جان پاک | لب سالیان تا فتند بر و سهیل و سماک

که تا سهیل و سماک بعاقبت داد بار

ز صنع پروردگار چو در بدور همه | ز قدرت کردگار چو خور منور همه | چو شعر من آبدار چو گل معطر همه | چو دل گلهای چند نهفته در بر

چو قلب شهزادگان دل از روان آشکار

علی قلی میرزا امیر شهزادگان | ببین فرمانده‌ها امیر آزادگان | مجیر دل خستگان مغیث افتادگان | دلیر و تیغ شمشیر زن چو گیسو گشادگان

به بزم کاوس کی به رزم اسفندیار

سحاب جود و سخا محیط علم و عمل | سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل | جهان عز و علا پناه دین و دول | مدار خوف و رجا شفیع جرم و زلل

بدشمنان تندخو بدوستان بردبار

چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب | چو کینه توزد سپهر چو دانو زد شهاب | چو وقعه جوید هژبر چو حمله آرد عقاب | بحلم دامن نصیب بعلم کامل نصاب

محامدش بی‌شمر محاسنش بیشمار

زهی ملکزاده که زینت دنیا توئی | بهشت اجلال را درخت طوبی توئی | سپهر اقبال را سهیل شعرا توئی | زمانه را از نخست مهین تمنی توئی

رسیده از همتت بکام خود روزگار

بوقعه ضیغم کشی به پیچه پیل افگنی | بقوت اژدر دری بحمله شیر اوژنی | به بزم دریا دلی برزم رویین تنی | زمانه را فاهری ستاره را روشنی

سپهر از برتری جهانی از اقتدار

نگردی از جود و سیم زر سخا ابر نیست | نترسی از اژدها بدین جگر ببر نیست | بقدر یک ذره آنکه سخا صبر نیست | اگرچه بر تو زکس بهیچ وجه جبر نیست

دل بهنگام جود نه بیمت اختیار

چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست | بجز دعایت مرا ازین سپس کار نیست | پی شده بر سپهر پلنگ را بار نیست | پلنگ را کو چو سپهر کهسار نیست

سپهر را فرقهاست برفعت از کوهسا

همارا تا خور زخوشه جو برج بره | همیشه آسمان چند تبکل گره | همارا تا خطر است نیشو دو ایم | بجان خصم تو باد زنار غم نائره

ببند آنده اسیر بدام محنت شکار

از قطعات گرفته شد

بپیک لال سحرگاه بلطف لیکن
وی زجهت شاشاشنام صصصح شین
طفل گفتا ممن تتو تقلید مکن
که بفیته ممغنرت ممیاد ذهن
ببهفتا دبهشتا سیال سشنم قرن
که برستم بجهان از ملال و محن

می شنیدم که بدین نوع همی اندر سخن
تترتیا کیم و لی ششنهد للبت
ککم شور برم ای ککمتر از زن
پیر گفتا و دو الله که معلوم ست این
ککلنک و لالالم بی خلاق زمن
ممن هم ککلتکم ممثل تو تو تو

کامی ز زلف صصصحم شاشنام تاریک
صصصبر تا تا تایم رر رفت از تتتن
میخواهم ممشتی بکلمات بزنم
گه که نادم من بیچاره زمادر لکن
طفل گفتا سخنداس صصصد باید ششکر
تو تو تو تو هم ککلنکی ممثل ممن

ایضا

بار دچه خون که دیده جهان ز زینب چرا
نامش که بود فاطمه جدش که مصطفی
منتسب کشته شد نه ز وجه هنگام وقت ظهر
گه تشنه از چه چشمه زسر چشمه نما
این ظلم را که کرد یزید این یزید کیست
نزد که نزد زاده مرجانه دغا
این نابکار کشت حسین را بدست شمر
علق عزیز فاطمه نه شمر بی حیا
بهر چه بهر آنکه شود خلق را شفیع
دیگر که نه برادر دیگر که ابن را با
ماند او بکربلای پدر نی ابن شام رفت
زینب سکینه فاطمه کلثوم بی نوا

از غم کدام غم غم سلطان اولیا
چون شد شهید شد بکجا دشت ماریه
شد از گلو بریده سرش نی از قفا
مظلوم شد شهید بی جرم داشت نه
زاولاد هند باد بر او لعنت از خدا
این یادراده مرجانه بد نعم
نه او روانه کرد سپه سوی کربلا
خنجر برید خنجر او را نکرد شرم
سر شرط شفاعتش چه بود نوحه و بکا
دیگر پسر نداشت چرا داشت آن که بود
با غزا خشنام نه با ذلت و عنا
بر تن لباس داشت بلی کرده گذار

نامش که بد حسین زنزاد که از علی
کی عاشر محرم پنهان نه بر ملا
سیراب کشته شد نه کس آبش نداد داد
کارش چه بد هدایت یارش که بد خدا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه
از گفته یزید به تخلف نکرد
میر سپه که بد عمر و سعد او برید
کرد از چه پس برید چه پذرفت از قضا
کس کشته شد هم از پسرانش بلی دو تن
سجاد چون بماند به غم و رنج مبتلا
تنها نه با زنان حرم نام شان چه بد
بر سر عمامه داشت بلی چوب اشقیا

بیمار بد بلے چه دوا داشت اشک چشم
دیگر که بود تب که نمیگشت ازو جدا
گبر این ستم کند نه یهود و مجوس نه

بعد از دوا غذاش چه بد خون دل غذا
از زینت زنان چه بجا مانده بد دو چیز
هندو نه بت پرست نه فریاد ازین جفا
خواهد چه رحمت از که ز حق کی بعفو جزا

پس بود سرا هر غریب اطفال بے پدر
طوق ستم بگردن غمخوار غم بپا
قاآنیست قابل این شعرها بلے

از غزلیات گرفته شد

یار کی مراست رند و بذله گو شوخ و دلبر با خوب خوش سرشت
دلبر آتش عبیر پیکرش حریر عارضش بهار طلعتش بهشت

نقشبند روح گوی از نخست صورت لبش تا کشد درست
لعل یار را ز آب خضر شست پس نمود وصل با شکر سرشت

در قمار عشق از من آن ببرده عقل و دین جسم و جان و
هوش و صبر و تاب و مال سیم و زر قول اولیان هر چه بود کنشت

پیش از آنکه خط رویدش ز روی بود آن لب سخت و تند خوی
دینک از رخش سر زد ست موی تا از آن خط هم چه چیست سرنوشت

چون خطش دمید خاطرم فسرد کان صفای حسن شد بدل بدرد
نکهت رخش باغ و رد برد غنچه از لبش داغ و در دهشت

سوی عارضم داشتن رنگ قیر در فراق او شد برنگ شیر
در جوانیم عمر گشت پیر دهر پنبه کرد چرخ هم چه رشت

خواهم از خدا در همه جهان یکنفس زمین یک نفس زمان
نا بکام دل می خورم در آن بی حریف بد بی نگار زشت

خوش شود به بهار نشاط سرخ مل گه کنار رود گه فراز پل
گه بزیر سرو گه بپای گل گه بصحن باغ گه بطرف کشت

مرد چون شناخت مغز از پوست هر چه بنگرد نیست غیر دوست
هر کجا رود ملک ملک اوست خواه در حرم خواه در کنشت

چون ملک مرا گفت کی حبیب یک غزل بگو نغز و دلفریب
پس ازین غزل او برد نصیب زر ع زان کس ست کز نخست کشت

زین عابدین زیب مجد و جاه بنده امیر نیک خواه شاه
ملک را اشرف خلق را پناه هم ملک لقا هم ملک سرشت

ایضا

یارکی هست ما بلطافت ملکو
بحلاوت شکر و بملاحت نمکو

چیزی آن ده بنوشش که ز پاکی بهوش
رود جوشش و خروشش بسماک از سمکو

جرعه می با تو اکه جم و کی با تو ا
حملکی قد فا تو اهمگی قد هلکو

بهر دنیا طرازتا کیت جان بگداز
شاد باش بسازیا قبا قد کو

شمع شبیر ازشیم نکته پیرا از منے
همه تن نازمنی تو چه کونی کلکو

لوی مرا گفت بطبش غم برانگیخته جنبش
ازپی کوکب عیشش ساخت با بند

بپشه ز دبیل شود قطره ز نیل شود
زنوا با بیل شود باز ببین چکنکو

تشبیحا به عوام ساخته دانه دام
دانه اش سبحه خام دام تحت الحنکو

هله قاآنی بان نقد خود از نهان
که شد از غیب عیان نقد نار المحکو

فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن
هست تقطیع سخن کنکادک و لکو

ایضا

نزار سم است اول دلربائی / نخستین مهر و آخر بیوفائی
در اول بینمائی دانهٔ خال / در آخر دام گیسو میکشائی

چو کوته می نمودی زلف گفتم / یقین کوته شود شام جدائی
ندانستم کمند طالع من / ز بام وصل باید نارسائی

من آن وزار خرد بیگانه گشتم / که با عشق تو کردم آشنائی
نه پندارم که باشد تا مردم مرگ / گرفتار محبت را رهائی

مرا شاهی چنان لذت نبخشد / که اندر کوی مهرویان گدائی
سحر جانم بر آمد بی تو از لب / گمان بردم تو ای از در آئی

چو دیدم جان مخزون بود گفتم / بر دو انم که بی جانان بیائی
ز خم زان ار داز خون گوشهٔ گل / که چون گلگونه بر عارض کشائی

تو در آئینه کمتر بین که ترسم / نه بینی سوی غیر از خود نمائی
خطا گیرند آهو گر کنم جنبت / و چشمت را بآهوی خطائی

قاآنی مجو آئین تقوی / که اهل پارس ناید پارسائی

از رباعیات گرفته شد

تا دل بهوای وصل جانان دادم / لب بر لب دلبر نهادم و جان دادم
خضر از لب چشمهٔ حیوان یافت / من جان بلب چشمهٔ حیوان دادم

ایضا

بگذار که تا می خورم و مست شوم / چون مست شوم بعشق یا نیست شوم
یا نیست شوم یکی از دست شوم / از دست شوم نیست شوم هست شوم

ایضا

شوخی که بیاض گردن روشن او / آغشته بصندل شده پیراهن او
صبح است لب سرخ شفق آلود / یا خون خلائق است در گردن او

روشن باد که اشعار آبدار خاتم شعرا شیخ سخنستان سلف در قصاید است زیراکه شایقین کلام خود ملاحظه خواهند فرمود الحق زبان آوری در قصیده گفتن مثل مرزا حبیب مرحوم از وقت انوری مغفور هنوز نیامده انچه که از کلامش پسندیدم چیدم و آن نیز مثل ذره از آفتاب می باشد در بحور جدید و اوزان نو که ساختهٔ اوست نظم قصاید فرموده بسیاری از اشعار قصایدش بطوریکه باید و به نحیکه شاید ارباب سخن خصوصا اهالیان این دیار نمی توانند که بخوانند و فهمیدنش زیاده تر دور است و لعید فقط

شکر صد که این نامه به پایان آمد / مرحبا در سخنم لطف سخندان آمد
تازه کردم بجهان باغ صنادید سخن / زانکه این منتخبم بهر قدردان آمد
تازه داری بجهان باغ سخن را یا رب / تا که بر روی زمین مهر به رخشان آمد

در عرصهٔ تکوین و ایجاد شبیه در ارکان کون و فساد بدر الدجی کهف الوری احمد محمود المقام محمد سمیع
الانام علیه و علی آله افضل التحیة و اکمل السلام که جاعل اسمان و زمین بعد اعزاز و تمکین خلعت ما ارسلناک
الا رحمة للعالمین را بقامت قدسش آراسته و قال استفاضت مال امال لولاک لما
خلقت الافلاک بوالاشانش وارد ساخته از تضمین کلام معجز نظام الاصلی با عتراف قصور
سپاس گذاری التزام فرموده و ابواب عجز الادراک عن درکه بر روی خواص و عوام کشوده تا بعوام کالانعام
چه رسد که با وجود قول خلق الانسان ضعیفا دم بلند پردازی زنند و باین قدرت فطرت هوش
حواس بکمند بدروهٔ عرش برین افکنند، جوهر حمد تعالی آنچنان سنگین نیست که کنوز فکر سنجیده
بتوان سنجیدنش، منواری نیست که هرگاه راحلهٔ تبیین ثنای بی منتهایش را بردم تیغ و بدم کمیت
کلک و زبان با درتگ دوی تبیان لسان بید لزبان یافتم از آن وادی نقصد المباد عنان درکشیدم
و در عرصهٔ ادای مدعا جولان ساختم که بر الواح خواطر شوارق مظاهر و سجاجل ضمائر بوارق مصادر سلم
گذاران طارم تصورات رموز صور علمیه و رصد بندان صفحهٔ تخیلات کنوز حکمیه که حقایق اعیان موجوده را بمعیار
نظر تعمیق و میزان فکر دقیق دیده و سنجیده و تجشم بینات باهره و موونت حجج زاهره در صدد اثبات هویت
ما کان آمده از نمود آثار بی هو شریبی برده اند منطبع و مرتسم است که سخن یکی از بدایع ودایع حکیمیست که
خلق الانسان من صلصال کالفخار و خلق الجان من مارج من نار شمه ایست
از صفات کمالات او و جلائل مواهب قادریت که خلق السموات والارض شرذمه ایست
از جمال جلالات او در اقصای شهرستان وجود انواع حیوان ذوی العقول بعین ناپیدائی پیدا و در عین
بی تعین معین و هویدا است بل بحریست مشحون بجواهر آبدار معانی لطیفه و حدیقه ایست مملو بازهار
و اثمار مبانی شریفه متاع روی دست تختهٔ بازار امکان و نقد سرهٔ کیسهٔ انس و جان چه محمدت ایزدی
که کنه ذاتش مد خطوط شعاعی البصیرت عقل بارنمی تواند یافت بدستگزاری آواز زاویهٔ خفا روی
بعرصهٔ وجود می آرد و نعت مقصود قاب قوسین او ادنی و منقبت تاجدار کشور هل اتی علیهما التحیة
والثنا که تا بجد ستودنش شهباز عقل هیچ عاقلی با وجود چندین تیز پروازی نمیتواند ساخت
بدستیاری آواز نهانخانهٔ امکان بعالم شهود جلوه گر نباشد آفسرده دلان کوی بیخبری را آتش در نهاد
انداز و تفته دوتان پیرزن فراق را آب بر روی زند با دیست بلطافت آب زلال و آتشین

مزاجیت دریا پیدا فتادگی تصیص خصال در دلها پنهان جائی گیرد که رایحهٔ در گل و هوا در حباب طبعها را بد انسان بگشاید که از ایں
ماه هتزاز نسیم دخول را صحبتها حباب چهره نگار شاید حال ست و آئینه دار صور خیال تازه روی سیرتست و موج لجهٔ ضمیر
عین بلاغت را لعبت و شبستان فصاحت را بدر منیر جا بلند چنچه عرائس افراهان است و حجله پرداز معانی بکر حدیقه پیرای نکات
رنگین بیان جلوه طاؤسان چمن گفتگو مطراز عرائس فکر ه سخن طغرای منشور معانیست ء طلسم گنجهای نکته دانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست ء بمعنی آب حیوان وانست ء جهانرا از وجود او نباتست ء حیاتست و حیاتست و
حیانست ء بنای هستی عالم ازو شد ء وزو بنیاد این گفت و شنو شد ء حقا که اگر شاهد سخن بمنصهٔ شهود جلوه نما نبودی
پیام محکم و حکم مبرم ایزدی سامعه افروز تشنه لبان زلال هدایت کجا بشیتر گردیدی و اگر این هیولای شگرف شعشعهٔ بروز
و بارقهٔ ظهور نبخشیدی گرسنه چشمان لوای معرفت و حقیقت را آلای کلام سرمدی بطریق ارمغان کمتر رسیدی هدایت انبیای
کرام و براعت اوصیای عظام علیهم السلام که مشاطه ایست شاهد افزا هم رنگ ناشطهٔ سیما که سهی قامتان نگارخانهٔ معارف
حقانیه را که دل شان آئینهٔ انی انا الله و سینهٔ ایشان طور کلیم الله میتوان گردید بحر الصدیه و شنوف سامعه
اعمال صالحه آراسته و شمشاد قدان کاشانهٔ موافقت ربانیه را که نفس شریف شان به تحلی فضائل و تخلی رذائل از لباس نفوس
ملکیه میتوان رسید بالیواقیت لامعه و حلل گرانمایهٔ ملکات صافیه پیراسته از ترشیح مار معین حالات جاریه و کیفیات
طاریه اش و مندیه عنوان سلسبیل صفای بواطن ریاضت کشان ریاض آرای بهارستان معانی ادوار و اطوار رنگ
خضرتی تازه و لطافتی نو اندازه نمی یافت و وثاقت متقیاس حکمارا و ناقت قسطاس قیاس فلاسفه که عنقای تیز پر
اندیشه ها و اوهام بالاتر از انمقام بال پرواز کشودن نتوانند تا محبوبهٔ قوای حیوانیه در مضجع کتم عدم نخسپید بسیمای
نقوش صور و معانی ها نا از مخزونات خزینهٔ خیال است پرداختند و بتکرار مشاهدات و تجدد ادراکات که از افاضات فایض
عقل فعال است و ساختند ذات قدیمه واجب الوجود را بوسائط ضروریات بی اغشیه حجاب شناختند و از مجلستان
معرفت سدیده که مغرس آن مرز سعادت حقیقی است با جهت تاثر ترتیب مقدمات ضروریه و استخراج نتایج نظریه
در پیوستند آز لمح بصر و رویت نظر ارباب بصائر و اصحاب شوارق مظاهر که بعیون ادراک صافیه صباحت
صورت را با ملاحت معنی می آمیزند و فصاحت نطق را با بلاغت طبع نگار می بندند روی در جلباب خفا میداشت
و روی مستورهٔ این مرام نکشفت النقاب برسجاجل ضمائر مشاطگان عرائس تخییل استعارات و مجازات و نگار بندان
عرائس کنایات و تشبیهات و تمثیلات بی آزرم صورت نماست که حسن لاویز و جمال جهانگیر حسنا سخن غازهٔ جلوه آرای درون
گونهٔ بر روی زیبائی خود کشیده و بحلیهٔ نظم و پیرایهٔ نثر هوش ربای جهانیان گردیده و پرتو جمال آئینه مثالش ضیا دیده

درون بلبل اند دوام دعای گل و باده گساران گلشن یاد دور ساغر و مل و حسد در عندلیب عنادل و شعشعهٔ بروز صدور در
سجاجل نکهت بریاحین و آب در گوهر و فضای در بساتین و تبصیرت بنظر بخشیده فاما اگرچه سلمای نثر نمکین نوباوگان
بهار و شکر آمیز رامشگران چمن آراست لیکن سلسله برپای مستانه روی آب و دبار است و حسن را مایه مالا اعتبار
چون از حلیهٔ وزن معراست در اشباح هیولانیهٔ تماشاگران بارگاه صنعت بیچونی بدانگونه سازنشود که دل نزهت منزل
بسا اوقات از بازار روزگار غنچه کردار دگر و القباض لیک دهم رنگ گل شگفانند و سامگیه خاطر البرز نشاط مل گرداند
در بارگاه رفیع پایگاه بانوی نظم که مانی روزگار کهن هیچ پیکری بسان حسن و جمال در کارنامهٔ گیتی بخامهٔ خیال
بر تختهٔ تصویر نکشیده و پیر فلک کاخ مقرنس با وجودیکه هزاران لعبتان نورانی در طیلسان کحلانی دارد مثالش را
در خواب ندیده و تماشای چمن رخسارش دامن نظارگیان پر گل و نشهٔ خرد فریب صورتش ساغر معنی شیرین هنان
دلاویز پر مل بسیار دو صوفیان خلوت گزین را صدای یا هو و درویشان معرفت کوش را چون فاخته در فغان کوکو آرد
نقد ورکجاست که پهلو به پهلو نشیند اگر فی المثال خاتون نثر بپهلویش نشیند مانند سها پیش آفتاب بیکرنماید
و هم رنگ گیاه پیش گل قدری نیارد معهذا هرچند نثر سلاست روابط و شایستگی حال و تناسب الفاظ و محاسن معنی
و آراستگی مقال و زینت ترکیب و براعت استهلال آراسته باشد بلاواسطه شاهد نظم چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد
و سامعه از استماع استمتاع نپذیرد فی الواقع نثر متاعی است دست فرسود تهیدستان و گنجی ست ضائع و رایگان
و نظم نقدیست سرمایه مستان و مصاحبیست طریق دلگزین عاشقان تریاق مسمومان اندوه است و تعویذ کردیماران
درمان پژوه و نخلبندان بساتین اخبار و گلبن آرایان ریاض اسمار گلدستهٔ سخن تازه و تر از نسرین و نسترن این حدیقه
کهن و رنگ بستن آورده اند که عرفاء واصلین و حکماء راسخین در ترجیح ایراد و احداث شعر بر علم تعلیمی شارات نازک
و رموز باریک دارند چنانچه رضی الدین نیشاپوری و ظهیر الدین فارابی و مولانا بهاء الدین و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از
ارباب مکاشفه و عرفان و اصحاب حجت و برهان او ابدا انظار بر مقولهٔ الشعراء تلامیذ الرحمن برگماشته دلائل اسحه
و حجج باهره از نهانخانهٔ امکان بعرصهٔ شهود و نبیان جلوه گر ساخته اند و چون تلفیق آن مقالات و تدوین آن
کلمات چون ما مناسب کما یتعلق بموقف بسط و وضاحت دوشید وش می خراند و صفائح این اوراق گنجایش
بسیار گفتن و بیابان فراخ رفتن
پذیرائش ندارد بتحریر چند ابیات از واردات امیر خسرو اکتفا میرود ۵ آنکه نام شعر غالب میشود برنام علم + حجت
مستقلی در این سخن گویم ار فرمان بود + هرچه تکرارش کنی آدم بود استاد آن + آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان
بود + پس جز ایزد دانشی کز آدمی آموختی + تا بد آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود + علم کز تکرار حاصل شد

چو آبی در خم است، کز وی ارده دلو بر بالا کشی نقصان بود، لیک طبع شاعران چشمه ایست زاینده کز وی اگر کشش
صد دلو بیرون آب صد چندان بود، و فیه از متتبعان فرهنگ حکمت و مقتبسان انوار فطنت و خبرت بر آنند
که کلام ایزد علام مهیمن نظم بآئین همین طریق گزین گشته و اکثری از صنائع و بدائع شعری در ان کتاب متین
مبین شده فلهذا ناصبان اعلام شهرستان معانی که برای مهر انجلا در ایجادات صنائع و اختراعات بدائع
تازه ید بیضا می نمایند و رافعان الویه میدان نکته دانی که عقدهای مالاینحل بناخن انگشت فکر صائب میگشایند
بیت شسته و رفته و مصرع شایسته و بایسته در بعضی از مطاوی آیات قرآنی مانند یاقوت رمانی در می یابند
و جواهر مشائخ و مشاهیر کبائر عندلیب بیان را بر اغصان تراکیب قرآنی بنغمه نظم مترنم میسازند و مشام تذکار را
برائحه نثر نزهتی تازه می بخشند اگرچه آنرا شعر نگویند و درین سر منزل ادب بقدم طغیان نپویند اما بمفاد آیه کریمه
وَلَا رَطْبٍ وَلَا يَابِسٍ إِلَّا فِي كِتَابٍ مُبِينٍ چون باستنباط فحاوی والتقاط اسرار و مستفاد
میگردد که شواهد جمیع علوم تربی و لواهد تمامی فنون بحری در مرآت مصحف فرقانی پرتو انداز است، هم فحوای
هدایت انتمای کلام معجز نظام اسد الله الغالب علی کل غالب علی بن ابی طالب علیه السلام
بر عذار اولی الابصار گلگونه طراز است ع جمیع العلم فی القرآن لکن، تقاصر عنه افهام
الرجال، با این استدلال عقلی و نقلی که بهتر از ان کلامی بوثاقت و برهانی بانافت در شمار و عداد دنیاید اگر احدی
از آحاد مکونات و فردی از افراد موجودات درین ادعا بقدم انکار و گام اصرار در آید و چهره پرداز شاهد دعوی
بد انسان شود که بشمائم نورانی قضایای شعریه از شقائق مبانی و ریاحین مضامین و معانی قرآنی مشام
انتسام روح طراوت تازه نمیگیرد و بروائح روحانی صنائع و بدائع علم عروض ز حدائق تجلی شهود فرقانی دماغ
فردوس ابتسام ضمیر فضائی بی اندازه نمی پذیرد فی الواقع بانکار این اقوال واضحه که مانند بدیهیات اجلی اند پرداخته یا
و شبدیز خیال بالطلش را در بادیه آغاوی هرزه درآئی مطلق العنان ساخته نعوذ بالله الکریم عن الطریق
الذمیم و احادیثی که درین باب بلاغت مناب بتوضیح و تصحیح پیوسته است و ضابطه توثیق واز عالم اسمک
تا السماک گذشته نیز وسمه اشتهار بر ابرو دارد و بضوء صورت انتشار بر لمع البصر و رویت نظر اولی الابصار پرتو اندازد
درین جا علی طریق التلخیص لا الایجاز بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله شمع افروز وضاحت و بیان است
و ذخیره اندوز اشاعت تبیان چنانچه بر لسان افصح الالسنه هادی الامم و علت غائی تکوین عالم علیه افضل الصلوة
من الملک الاعلم صفت جریان پذیرفته که ان الله تعالی کنزا تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء

و هم در این باب فصاحت مآب حکم مبرم قضا توام و امر محتم مطاع العالم حرالت سریان
قرار گرفته علموا صبیانکم الشعر فانه یورث الشجاعة الحمد لله الذی وضع
خزائن المعانی و البیان فی قلوب الانسان و جعل مفتاحها اللسان
که اسبقیت و افضلیت سخن از جمیع علم و فن بمفاد السابقون السابقون
باقصای غایت وضوح و ظهور رسیده و اکملیت و راجحیت نظم و انفعیت و حیثیت مرجحیت
نثر باسیمای فضلنا بعضهم علی بعض باوجی نهایت شیوع و ظهور گرایده [illegible] خنگ
خامهٔ دو زبان را ازین مضمار تا پیدا کنار بدست اعتذار مجبور ساخته معطوف بسوی
کوی مدعای بدیع انتساب میدارد که جوهر عرض ما فی الضمیر را منصوب فص خواطر
اولی الالباب میسازد که درین قحط سال علم و هنر جنس کاسد جهل و نادانی بهجیان بنائی
یافته که امتعهٔ لآلی علوم غامضه گرانمایه را به شبهی نمیگیرند و کالای جواهر فنون بلند پایه
را بجوی نمی پذیرد سکهٔ بی جوهری در اطراف ترویج گشته و زجاجهٔ بی هنری بجای
در ثمین عبقری بهر اکناف محوج شده سفهای عجاج بر باد برزه درآئی زورق
علوم مبالغه میرانند و جهلاء لجلاج حسن ذاتی را بحسن عرضی میخوانند شیرازهٔ کتاب علو
حوصلگی از شکنجهٔ پست همتی تنگ ظرفان در دشت از هم گسیخت و برگ و بار نونهال
خیابان فضل و کمال از دست برد شلتهٔ خزان فقدان تعلیم و تعلم بر زمین مذلت
نمر و ریخت از تراکم تصادم ظلمهٔ زرف [illegible] الکمام ازهار
شمائل محمودهٔ معانی و مخائل ستودهٔ [illegible] ازبای شمرق گردید و آنان را حیف فهوم
جهول فاقدان البصر شاهان شنگول محسنات بدائع سخن و ناهدان کرشمه ساز لطائف
صنائع فن نقاب اختفا بر چهرهٔ جلوه نما کشید غبار کساد کسوف بر روی سلمای
مهر طلعت فنون ادبیه در هم نشسته و سحاب تار روالی خسوف بالیلای ناهید سیمای
علوم عربیه باهم پیوسته لا سیما دیار هند فضا در فضای فصاحت نطق و بلاغت
معنی از مفاخر علوم غامضه و مآثر فنون متنوعه رفته شد و اهل کمال و نظر از تعلیم
و هنر را کلمه جبر تا دگفته شد اکثری از فاقد البصر جملهٔ ارکان سالم و مزاحف را

از بسط می شمارد و بوستان ارکان دولت نقش تجاهل المعارف را در صرف تقطیع دلها نصب
العین میسازد حتی که افراد از ارباب علم با طبع وقاد بجا چون عقد پروین مجموع بودند وا دریغا آنهم
بعد قمیت جوهر شناس و قدردان بحال پریشان مانند بنات النعش متفرق شدند آری مطلع
دیوان تقدیر اهل علم بطغرای تهید ستی توشیح یافته و مقطع قصیده بخت اهل نحت با تضمین فاهیت
تلمیح ساخته چرا که جیب وف علم از گوهر نقاط خالیست و دامان نخت حرف بحرف مشحون از لالی
استغفر الله چه میگوئی و چرا راه خطا میپوئی ناحق شور و غوغا چون تملغان برانگیزی و عبث در کشمکش
رنجز و قبض در آویزی هوش از گوش گمار آنچه شد از تمالی و هرزه درائی است و فیسیج خود ستائی
و آنچه یاوه گوئی و لاف سرائی است در پرند خویشتن آرائی تو سلک در جوهر علم در گنجینه سینه
نداری مشتری گوهر هنر از کجا آری آیا از پرتو تفتیش آئینه باطنت انطباع نپذیرفته است که با قات
فیض مبدء فیاض در هر زمانی از ازمان و در هر حینی از احیان فضای عالم ایجاد از ضیمن البرکات
هنر پروران انشاء و دانشوران هنر پرور روشن چرخ اثیر نیست میگویم ای حریف ناسش عو
قدردانی از صفحه ضمائر ارباب ابصار نسیا منسیا محذوفیت گرفته و جوهر شناسی گوهر علم از صدد
خواطر اصحاب تا ترجانی محفوظیت نپذیرفته چه آن امیر ظهیر نحاریر صیر شناهیر ادیب عدیم العدیل
اریب فقید المثیل عین اعیان الامارت اللائحه عضاده ارکان السیادة الابدیه آقا بچه در یگانه
عمان نعت و اعتلا گوهر یکتای درج صفوت و اصطفا عنوان صحیفه اخلاق شایسته و تبیان
مجموعه آداب بایسته حلی بند شاهد بلند خیالی چهره آرای سلمای شیرین مقالی شهباز میزان عقل
ارجمند خرد آموز یونانیان فطرت بلند نقاد لآلی متلالی عین الیقین بیرنی چارسو نقود دین
مبین مربع نشین چار بالش خطه سخندانی صدر آرای ایوان شیوا بیانی سخن سنج
هنرپرور معانی شناس رنگ آمیز رموز درایت و قیاس رو کش سحبان در بلاغت آیه رحمت
سبحان در جلالت رایض مضمار حکمت در صوابدید جمهور انام رابض حصار مصلحت در رتق
و فتق مهام متن متین مهابت و ایالت و اجلال رکن رکین جزالت و مناعت و اقبال سحاب
زرفشان سخاوت و سماحت بدر منیر آسمان شوکت و صولت لوح فلک مجدت
سکاری نعبح فلک شهامت و بختیاری شیوف قالعه سیادین رزم شنوف

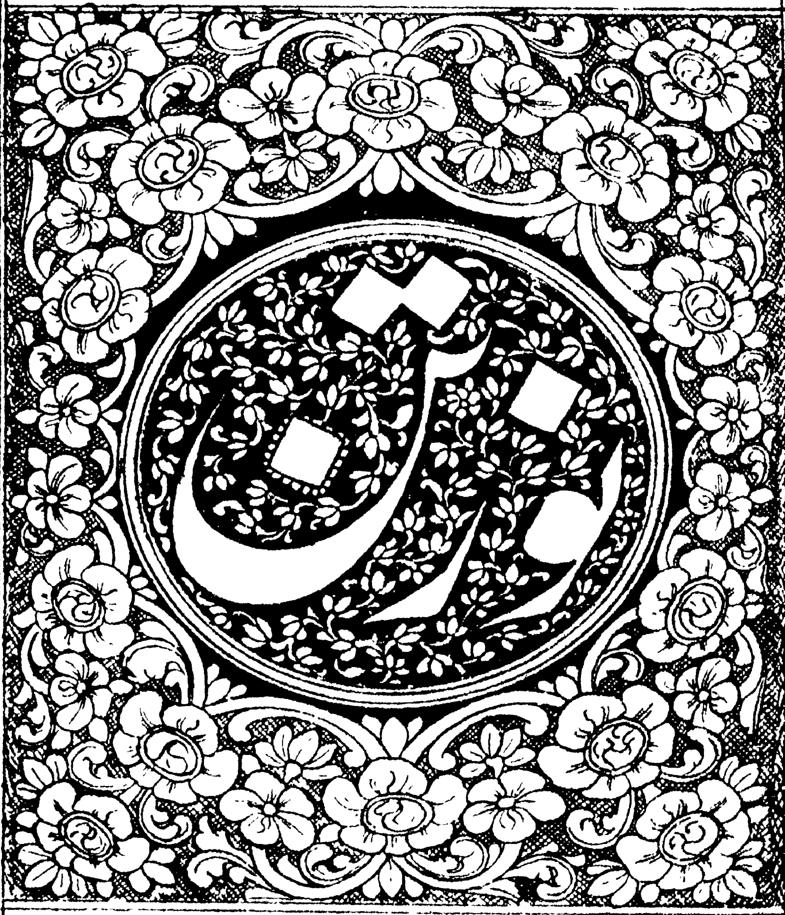
صور لطایف معارف روحانیه بستان کشاف و چهره نگار حسن عوارف سبحانیه همچون صاف نشانندهٔ لیلای
امارت در محفل ریاست والاهمم و بردارندهٔ نقاب موز از سیمای عذرای بسالت عالی شیم یعنی ارم نشین خلد مکین
جنت آرامگاه رضوان پایگاه فردوس مکان عرش آشیان نواب منشی امیر علی خان بهادر رحمه الله درین
عهد کرامت عهد جلوه نماست نقاد جوهر وجود انسان و نقاد طبایع و اذهان تا تذکرهٔ شعر و سخن را مایهٔ خیراتم
و حکومت را محکوم مدبران اوامر جمهور الامم و موسسان مبانی مناهج نوع بنی آدم سازد این حامی اسلام نامی
انام را لقمان بحکمت سلیمان بحکومت دارد علوم غامضه و جلایل خصایل غیر عدیده که در ذات مستغنی الصفاتش
جمع آمده زبان گهر سنج بیانم را نیروی کجاست که تواند گفت و دری از بحار جزایل شیون و نبایل فنونش مثقب
الماس نوک خامهٔ دوزبانم را چه یارست که تواند سفت کسی که پیش خدمت عیوق در خدمتش زانوی ادب نماید
بلا غائلهٔ ریبت شاید که کلامم درین معنی از شائبهٔ تکلف بریست و قولم درین وادی که مبرا از غائلهٔ تصلف سخنوری
چنین نیست که راقم بواسطهٔ خلوص انیه لافیده باشم بل ایدون بصوت جهوری جار میزنم بشرای لکم یا اهلة الخلان
و نوای رست آهنگ بتغرید آدای بلندی سرایم طوبی لکم یا ابنیة الاخوان که درین آوان تهانی تحریر آن
رخش بهار گلشن و کش کارگاه پروین و پرن یعنی کتاب نورتن کتابیست جمیل جمال آفرین و روضه ایست
رضوان حلل مینو نضاد بکمال ستیهای شقائق و ریاحین سرمایهٔ ارتیاح گل بی خار پیرایهٔ انشراح غیرت سبزه خطان
فرخار بهار بی خزان گلزار صورت گلعذاران شاهد زیبا نگاه عشوه کنان نسیم مشکبار نزهت بخش از اهیر و خیابان
سلسله جنبان جنون مجنون نهادان مجمر گردان شوق آتش افسرده درونان مرهم دل ریشان مداوای سوخته لاله رخان
آئینهٔ جمال شیرین سخنان مفتاح سخن سنجان افسردگی مزاج را معجونی دلکشا برهم زدگی قریحه را مفرحی فرحت
افزا شهر سخن عالم معنی بیت المعمور خزاین اسرار کنز المعمور نتایج افکار [illegible] روزنستانیست که در یک جای فراهم
آمده هوش ربای جهان و حیرت افزای جهانیان گشته یا شبستانیست که هزاران چراغ نور افشان بر رهگذر رهروان
شاهراه معنی افروخته جعد مشکبار عنبر بیز لیست که بر عارض نسرین بدنان مبانی فرو هشته یا هودج مشکین
نقابیست که سلمی صنعتان معانی از مشبک آن بصد غنج و ناز سر بیرون آورده ۵ هر حرف از و شگفته باغی +
افروخته تر ز شبچراغی + تو گوئی دارالملک مصریست پر از یوسفان معانی بانکات صناعت ضمین یا سواد اعظمیست
مملو از سبزان خال و خط مشکین دلبریست نقاب عنبرین برزو کشیده یا بنفشه زاریست بچمن نسرین دمیده در سواد این
ظلمت آبحیات سخن پنهان و از مشق این غمام خورشید معنی تابان [illegible] [illegible] گران بها که در دکان

عالم ایجاد هیچ متاعی ازو گرانمایه‌تر ندیده و گوهری
پایه‌تر نشنیده نقاد ذهن صافی را نقدی ازو با صفوت وصف
صورت نمی نماید لبسان مهوشان دلربا طرح هر هفت انداخته و چون
و رعنائی برافراخته ساده رخان حروفش از حلیهٔ خط و خال نقاط گوی سبقت ار
گوهرین الفاظش نوری در هفت پردهٔ چشم دلدادگان شاهد معنی افزوده از نغمه‌تر سطر
ابیاغ سبعه معلقه تر دماغ و از حسن جبین مه جبین بلاغتش قصاید امرء القیس داغ در داغ عرائس صبح غبابر
کعواعب مقصورات فی الخیام و عرائس بدائع معانی‌اش کنجوم مستورات فی الظلام گل رخسار زیبا
لعبتان نظم رنگینش از غازهٔ وضع و ترتیب بدیع آب و رنگ تازه گرفته و آئینه طراز لطیف اسلوب طرازیش صیقل
صفای اشعار فصیحه جلای بی اندازه پذیرفته نوید بشاشت جاوید در کاخ صماخ صبح نفسان روشن ضمیر خروش
نشاط انداز و نسیم پذیرائی بر نزهتگاه خاطر خطیر رقیقه سنجان آتش تخمیر وزد الغرض تالیف بری کشیده القدر
تبیین مبانی و تصریح معانی در آن ایراد یافته کرای هذا الزمان پرتو خرد کسی از ماهران این فن بر آن نتافته بزور بازوی
آن کشایش بازوی شاهین دولت طباع بالغ نظر و نیروی بازوی نسر نصرت صنائع هنر پرور بینه ایست صادق
دیگر چه حاجت بیان و شاهدیست ناطق بیش ازین چه ضرورت برهان سه متاع گرانمایه کاسد مباد +
دگر باد جز عیب حاسد مباد + و همچنین آن خورشید مشترقستان صولت و اقبال علامه یگانه و سور البلد شوکت و
اجلال نحر
بدرجا
نه محض از تازه افکار اختراعات ذهن تحفهٔ سخن را ما نا بمناسبات استعارات و مراعات مجازات
ت در اشعار سخنوران خطهٔ سحر بیانی نگاشته که الی الآن کمند تصور کسی از متقدمان بذروهٔ اوج ایجادش
ل حدی از متاخران بهوای بلند گرای اختراعش پریده بالجمله آن شاهد زیبا و لعبت رعنا از خط و خال
و نگار غازهٔ تسطیر مزین بهر هفت شده بر منصهٔ ظهور زیور انطباع و ارتسام پوشیده و صیت
صباحت سبع معلقه را در هفت پرده [illegible] الملام العبد المشتاق الی رحمة ربه [illegible] علی [illegible] النعام
للیام [illegible] عفا عنه سید الانام و آله الکرام علیهم الصلوة والسلام روزی از روزها قرین السعادات
[illegible] جوائز و انعامات بیشتر از پیشگاه آن سرفراز خیابان سرور وارد می اندوخت [illegible]
ل احمدی عنه [illegible] خاسته گلزار می یافت [illegible] گلشن از مشاهدهٔ [illegible]
[illegible] هو میل [illegible] ذهن [illegible] می شود [illegible]

... نور دالله تر و صفیر نج کی بود ...
... زیب دامن از گلهای افتخار و مباهات بر می انباشت
... طوطی آموده و بزبان روشنک بیان ارشاد فرموده که ...
... دختر معنی پرور چهره کشای صور به نور تن موسومش ساخته شیرین منش
... نمک مائده فصاحت از غازه تقریظ خوشترین و از گلگونه تبیین نگین چهره این
... معنی را آراستنی و بحلیه مستعار عبارت ملیح و پیرایه پرنگار اشارت فصیح این شاهد عنبرین نقاب را
... بند تست پس این هیچمدان الکن زبان بی خبرت غائص دامای حیرت گشته آز فکر دور اندیش مستلتی بعرض
... نموده ماند زری گرانمایه از گوش خورد که مشاطگی این نازنین مه جبین از زیور بیانات دلگزین تعبیر سنجیدگی
... لباس قیاس متین صورت نه نماید بنا بر علیه با تعاظ موعظتش پرداختم و انتهاز فرصت خواستم تا عرض احقر العباد
... ل رسید سرخی عذار شفق بسواد ... شام در پیوست و وقت بزم مینو نظم تمام گشت نقد گسیل احضور
... نموده بالمته به محل قعود و مقام قیام و قعود خویش باز گردید بفتح الباب مسبالات گشایش کار از سر گرانیهای
... تحیر فلاطون کردار بفکر سبو و کدو ... شستم و کسوزانیدن چراغ باده فکرت که دود داغش کحل البصر عیون ادراک
... نتوانند شد بتلاش نقد مقصود چار سو گشتم تا شاهد حقیقت مدعا پرده خفا از وجنات تابناک بر کشید و از جلوه
... فریش ساحت قلب کیسم را غیرت ... معنی سخن مینوا جهان علم و هنر ...
... آن نو آئین پیکر پرداخته و غایت نایابی نقد معانی بمنزله سلک گوهر و عقد لآلی ریزه خذف ... شش سفال
... اگر در نظر آن ناقد البصر عیار بالغ محک جوهر اسوة الاماجد العظام سلالة الاکابر الکرام نونهال ... سالت
... صله شجاعت نافع الخلق جامع الخلق که سیر چشم مائده فیض نو گل بهار نوال تو سیر دل منه
... بجلوه قبول در آید غنچه وقار از اهتزاز نسایم رفع و اعتبار بخندیدن گراید و ریاحین ...
روایح امداد و اعتضاد بمالیدن در آید فقط

... اکسیر خاصیت کیمیا منفعت طلسم فریب عجاز زیب نمونه بوقلمونی عالم خیال گلدسته بهار ...
... انجمن کتاب بنور تن مع لغه عالیجناب معلی القاب امیر آسمان تخت دریا همت ... کرامت ...
... مصداق ... نواب ... بهادر ... باسریعت ...
زیب طبع ...

بکمال فضل خالق معانی و مضمون منشی گنجینۂ سخن



از کوشش و سعی محمد شفیع بہادر بمطبع انوار محمدی طبع گردید